

میرکھو سی پر

شاهکار

لئون تولستوی

L. TOLSTOI



ترجمہ:
امیر ہوشنگ آذر

۵۵۰ - پیل

تمام حقوق برای مترجم محفوظ است.

شاہکار لئو تولستوی

L. TOLSTOI

سربوین پیپ

ترجمہی :

امیر ہوشنگ آذر



انتشارات پیک دانش

تلفن: ۳۹۲۵۱۹

نام کتاب :	سرگیوس پیر
نویسنده :	لئو تولستوی
مترجم :	امیر هوشنگ آذر
چاپ از :	چاپ هادی
تعداد :	۳۰۰۰ جلد
صحافی :	
ناشر :	پیک دانش
نوبت چاپ :	اول - ۱۳۶۸
فیلم و زینک :	لادن - تلفن ۳۹۳۷۰۸

مختصری در باب زندگی تولستوی

لئو تولستوی، در بیست و هشتم اوت ۱۸۲۸ در ملک خانوادگی خود «یاسنایا - پالیانا Yasnaya - Paliana» در ایالت «تولا Tola» واقع در روسیه بدنیآ آمد.

مادرش، درسی و دو سالگی با «نیکولای تولستوی Nikolai Tolstoi» که بیست و هشت ساله بود، ازدواج نمود. وی در عین حالی که بسیار روشنفکر و با احساس بود، و زبان مادری خود را بسیار خوب میدانست، زبانهای انگلیسی، فرانسه، ایتالیائی و آلمانی را نیز، با فصاحت کامل صحبت می کرد و مینوشت.

پدرش نیز، مردی خوش مشرب، با ذوق و مهربان بود، و همین مهربانی زیاد، سبب رضایت خاطر رعایا و کشاورزان زیر دست او می گردید. نیکولای تولستوی، در اوان جوانی بارش داخل گردید، و پس از آنکه در سالهای ۱۸۱۳ تا ۱۸۱۵ را، در جنگها شرکت نمود، از ارتش خارج، و بملک شخصی خود باز گشت نمود، و بکارهای زراعتی پرداخت.

خانواده‌ی او، از زنش، نیکولا Nikola - سروژ Seroj، لئو و دیمتری Dimitri تشکیل می گردید. پس از مدتی، وضع حمل زنش

انجام گردید، ولی با تأسف بسیار زندگیش با تمام رسید. چه، وی در زایمان آخرین فرزند، که دختری بود، بدروود حیات گفت، و چهار فرزند را بی مادر نهاد.

اصولاً همه‌ی اعضای این خانواده، بسیار با ذوق و خوش قریحه بودند، که بیش از همه، در برادر بزرگ «نیکلا» احساس هنر میگردید. لیکن در سن جوانی در گذشت، و ذوق و قریحه را، با خود بگور کشانید. لئو، تمام دوران کودکی را در مزرعه‌ی شخصی خود گذراند، و نزدیکان وی اغلب جدّه‌اش - تئودور بروسل Teodor - Rosel، و عده - ای از اقارب و نوکران خانواده گمی او بودند.

در سال ۱۸۳۶ خانواده‌ی آنان - بعزت و ورود برادر بزرگ بارتش - بمسکو انتقال یافت، و سال بعد - ۱۸۳۷ - پدر این خانواده بدروود زندگمی گفت. هشت ماه پس از این فوت، جدشان نیز در گذشت.

مرگ پدر، سخت وی را آزرده، و بعدها، وقتی کتاب «ایام کودکی» را نگاشت، در آن متذکر شد، که: «در آن اوان، در جستجوی حقیقت زندگمی بودم». از آن پس، زندگمی روحی وی، دچار انقلاب و تشنجی گردید، که شاید پایه گذار آتیه‌ی درخشانش بود..

در ۱۸۴۱ عمه‌اش - اوستین - ساکین Oustin - Sakin که سرپرست وی نیز بود، فوت نمود، و خانواده‌ی بی‌سرپرست «تولستوی» بعمه‌ی دیگرشان، بانو «یوشکوا Youshkowa» - که ساکن غازان بود - سپرده شد، و این خانواده از مسکوبه غازان نقل مکان داد. در ۱۸۴۴، پس از پنج سال اقامت درین شهر، وارد دانشکده‌ی

– ادبیات، رشته‌ی خاورشناسی – شعبه‌ی ادبیات عربی و ترکی – گردید ،
و بخیال خود ، میخواست پس از اتمام دوران دانشگاه ، بخدمات سیاسی
داخل شود . ولی آنچه اوخواست نشد ، اما کم کم دانست ، که برای
امور سیاست خلق نشده . پس در اندیشه‌ی انتخاب شغل و کاری ، که تا پایان
عمر باید داشته باشد ، فرو رفت .

دیری نگذشت که از آن دانشکده دست کشید ، و بدانشکده‌ی
حقوق رفت .

پس از گذراندن دوره‌ی دوم ، بسبب علاقه‌ی مفرطی که بمطالعه‌ی
فلسفه یافته بود ، بدوره‌ی سوم داخل نشد ، و با خود اندیشید : « همه را
یکجا امتحان خواهم داد ! » . ولی هرگز موفق باین کار نگردید . زیرا
قبل از این کار ، تقسیم املاک موروثی شروع شد ، و سهم وی همان ملک
خانوادگی « یاسنایا – پالیانا » گردید .

در سال ۱۸۴۷ ، وی بخاطر طبیعت و طینت عالی که داشت ، برای
تأمین زندگی و آسایش رعایای خانوادگی خود ، باین محل تغییر مکان
داد ، و در آن جامسکن گزید .

مدتی بعد ، تنهائی او را بستوه آورد ، و نخست بمسکو ، و بعد
بطرزبورک رفت ، تا بتواند وارد دانشکده‌ی حقوق گردد ... چند ماهی
نیز درین کار باقی ماند ، و عاقبت روح سرکش و طاغی وی ، سبب اندیشه‌ی
رفتن بارتش گردید . مدتی نیز درین خیال باقی ماند ، ولی مجدداً انصراف
خاطر یافت و بزادگاه خود مراجعت نمود .

در سال ۱۸۵۱ (ماه آوریل) ، وی به همراهی بزرگترین برادرانش

نیکو» بقفقازیه رفت ، و داوطلبانه بارتش داخل ، ومدتی بعد، بدرجهی افسری رسید . در همین هنگام بود ، که کتاب « دوران کودکی » را نگاشت ، و « قزاقها » را شروع نمود.

چرنیشفسکی Chernishvesky در باب آثار او مینویسد:
«تولستوی ، در روح مردم زندگی میکند و «دیالکتیک روح» آنان را ، بوضوح کامل بیان میدارد . خود وی ، صاحب عالیترین فضائل اخلاقی است ، که در همه ی آثارش با درخشندگی کامل متجلی هستند»

تولستوی، در فن نویسندگی ، ضمن بداعت مضامین و موضوعات نوشتجات خود ، نوعی ابتکار و تخصص کامل ، در تشریح طبیعت، و حالات مختلف قهرمانان خود ، داشت ، که در آثار سایر نویسندگان ، بندرت دیده میشد .

این دوره از زندگی وی - دوران نظامی قفقاز - تاثیر زیادی در وی نمود ، و سبب نگارش «یورش» و «قطع جنگل» گردید. وی اعتقاد خاصی - که در نوع خود، در آن عصر کاملاً بی نظیر بود - در باب جنگ داشت. مثلاً در کتابهای فوق، هیچگونه هماهنگی از لحاظ تشریح صحنه های جنگی - با سایر کتب نظیر آن - وجود ندارد ، و در توصیف جنگ ، بیش از هر چیز ، بعوامل جنگ و خاکستری که از آتش آن بر جای میماند ، توجه شده است .

برای مثال ، وقتی که آتش جنگ های دولت تزاری روس ، با عشایر قفقاز و جنگهای کریمه ادامه داشت - یا هنگامیکه جنگهای میهنی ۱۸۱۲ در گرفت - هیچ نوع احساسی که مبنی بر غلیان احساسات

وی باشد ، در او ایجاد نگردید، و بیش از آنکه در باب جنگ‌های بیندیشد، در اطراف علل واقعی آنها فکر میکرد.

در سال ۱۸۵۴ ، بارتش دانونب انتقال یافت ، و در دفاع از «سواستپول» شرکت جست.

این مأموریت ، بخاطر تقاضای خود وی انجام پذیرفت . چه ، خود گوید :

«... در آن زمان ، احساسات وطن خواهانام ، بنهایت درجه‌ی توسعه و گسترش خود رسیده بود، و بر سایر احساساتم می‌چربید»
تاثیر این جنگ‌ها را ، در «ماجرای سواستپول» بوضوح کامل توان یافت. چنانکه خود در این باب مینویسد:

«قهرمان داستان من ، يك حقیقت محض است . و من کوشیده‌ام، تا او را بحد کمال زیبائی و برازندگی ، - برای همیشه - جلوه - گرسازم»

در نیمه‌ی دوم نوامبر ۱۸۵۵ ، پس از سواستپول ، به پترزبورگ رفت ، و در آنجا با عده‌ی زیادی از نویسندگان ، و ارباب فضیلت عصر خود ، مانند «تورگنیف Toregiov» ، «نیکراسوف Nikrosoy» ، «گانچاروف Ganchrov» ، «دروژنین Drojinin» ، «پیمسه مسکی Pisemesky» و «چرنیشفسکی» ملاقات و آشنا گردید . و در همان وهله‌ی اول ، مورد احترام همه‌ی آنان قرار گرفت .

در سال ۱۸۵۵ - پس از اتمام «ماجرای سواستپول» - بترتیب چند نوشته‌ی خود را منتشر نمود ، که عبارتند از: «دوران جوانی» ،

«طوفان»، «مطروود» و «صبح مالک».

اثر اخیر «صبح مالک» - اثریست، که او را در بین همه‌ی نویسندگان عصر خود، ممتاز و مشخص نمود. چه، «درین اثر، رأیسم زندگی دهاقین روسی، بوضوحی کاملاً استثنائی، بیان شده است».

تولستوی در اواخر نوامبر ۱۸۵۶ از ارتش، و دو ماه بعد، برای نخستین بار، از میهن خود خارج گردید، و در مدت شش ماه مسافرت خود، فرانسه، ایتالیای شمالی، سوئیس، و آلمان را دید، و در ژوئیه‌ی ۱۸۷۵ مراجعت و مستقیماً به «یاسنایا - پالیانا» و مدتی بعد بمسکو رفت و در آنجا مقیم شد.

در طی این دو سال و چند ماه، فعالیت زیادی از لحاظ ادبی نداشت و تنها در تمام این مدت دواثر بنامهای «سه مرک» و «آلبرت» و نیز رمانی بنام «نیک بختی خانوادگی» نوشت، که «آلبرت» داستان موسیقی دانی بوده، که وی در خارج از روسیه شروع نموده، و ناتمام گذاشته بود... اما در خلال این احوال، نگارش «قزاقها» را ادامه داد، و شاید هم در با تمام رساندن آن عجله می نمود.

وی، در اواسط ۱۸۶۰ با اتفاق خانواده اش، برای دیدار «نیکلا» برادر بزرگتر - که در خارج بمعالجی خود از مرض سل مشغول بود - برای بار دوم از روسیه خارج شد، و مدت ۹ ماه در کشورهای اروپائی گردش و سیاحت می نمود.

او ، مدتی قبل ازین مسافرت ، در اندیشه‌ی « بهترین راه تربیت نسل جوان » بود ، و بهمین جهت در کشورهای مختلفی که مورد سیاحت قرار میداد ، باین مسئله توجه و دقت کاملی می نمود ، و نتایجی نیز میگرفت .

درین مسافرت بود ، که با « گرتسن Gretstone » نویسنده و فیلسوف مشهور انگلیسی آشنا شد ، و در کنفرانس تربیتی و مشهور « دیکنز Dickens » نیز شرکت جست .

درین اوان بود ، که برادرش در گذشت ، و دیدن حالت نزع وی ، در او اثری عمیق نهاد ، و سبب تحریک احساسات خفته اش گردید . پس از بازگشت بروسیه ، در مزرعه اش ، مدرسه‌ای ایجاد نمود ، و روزنامه‌ای هم بنام « یاسنایا - پالیانا » انتشار داد .

وی ، در سن سی و پنج سالگی در سال ۱۸۶۳ با دوشیزه‌ای بنام « صوفی برس Sofi - Birse » که دختر یک پزشک بود ، ازدواج نمود ، و فی الواقع ، ازین حیث کاملاً خوشبخت شد . مدتی پس از این ازدواج « قزاقها » را با تمام رسانید و چاپ کرد و نیز داستان بنام « پولیکوشکا Poulikoshka » ، که نتیجه‌ی دومین مسافرت وی بخارج بود ، منتشر نمود . در سال ۱۸۶۳ شروع بنگارش « جنگ و صلح » نمود ، و مدت شش سال از بهترین سالهای عمر خود را صرف اتمام آن نمود . پس از انتشار این رمان بزرگ و اثر جهانی ، عده کثیری از

ادبای زمان ، در باب آن نظریاتی دادند از جمله ، « فلوبر Flober » نویسنده ی بزرگ فرانسه درین زمینه بالذتی پایان ناپذیر گفت : «... این يك شكسپیر دیگر است ... يك شكسپیر دیگر ...» و «استراخوف Strakhov» که از عالیقدرترین ادبای عصری در روسیه بود ، و تولستوی علاقه ی خاصی بوی داشت ، درین مورد نوشت :

« جنك و صلح ، اثری بسیار بزرگ و منظم است . تا کنون در هیچ يك از ادبیات جهان ، چنین اثری بوجود نیامده .. »
... و نگارنده ، بخاطر شهرت زیاد این اثر ، توضیح بیشتری را جائز نمی داند .

تولستوی در ۱۸۷۰ ، پس از انتشار و موفقیت « جنك و صلح » ، بنگارش « الفبای روسی برای همه » همت نمود ، و نیز بفرافتن زبان یونانی مشغول شد . و در اندك مدتی ، بطور کامل ، و بدون استفاده از لغت نامه های یونانی ، می توانست کتب فلاسفه ی بزرگ یونان را ، بسهولت مطالعه کند .

در سال ۱۸۷۳ دومین رمان مشهور و عالمگیر خود را ، که بنام « آنا- کاره نینا » ست ، شروع نمود . بین سالهای ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۵ علائم چند بیماری را در خود دید ، و باین جهت بطور متناوب ، هر چند مدت یکبار ، به « سامارا Samara » مسافرت مینمود ، و عاقبت بسال ۱۸۷۷ « آنا- کاره نینا » چاپ و منتشر گردید . این اثر نیز چنان شهرت و محبوبیتی در بین کتب ادبی یافته ، که احتیاج بیشتری به معرفی

آن نیست ...

لئو تولستوی، در ۱۸۸۱ با خانواده اش، بمسکو آمد، تابتواند اطفال خود را در آن جا تربیت نماید. ولی بر اثر شرکت در «سرشماری سه روزه»ی آن شهر، و دیدن فلاکت و بدبختی توده‌ی مردم، و بخصوص فسق و فجوری که از سوی ثروتمندان بتیره بختان وارد می آمد، روحش سخت منقلب شد، و شروع بنگارش مقالاتی تحت عنوان: «چه باید کرد؟» نمود، و ضمن نوشتن این مقالات، نظرات و عقاید اصلاحی خود را، از لحاظ سیاسی و اقتصادی بیان می داشت.

مدتی بعد، «اعتراف نامه» را نوشت، و در آن متذکر شد:

«... من از محیط خود گریزانم. پس از وقوف باینکه حیات اجتماعی ما، معنی حقیقی خود را از دست داده است، و ما بخاطر لذت و آفری که از نعمات موجود خود میبریم، از درک حقیقت حیات عاجزیم، عقیده یافته‌ام، که برای درک و فهم معنی واقعی زندگی، نباید حیات «جامعه‌ی استثنائی» یعنی پارازیت‌های اجتماع را در نظر گرفت؛ بلکه باید در باره‌ی زندگی خلق زحمتکش، و بوجود آورنده‌ی معنی واقعی حیات، مطالعه و تحقیق نمود!»

«لنین» درین باب گفته بود:

«تولستوی زبان مردم بیچاره است. و این اعتراض و غلیان، از بیدادگری‌های دربار تزار سرچشمه میگرفته است. و نیز شکایت بزرگی از اوضاع مذهبی و تبلیغات آن بشمار میرود.»

تولستوی، از نظر «لنین» شخصیت بزرگی بشمار میرود، که او را

چنین توجیح کرده است:

«... گرچه تعلیمات او، دارای اساس موهوم و ارتجاعی هستند، ولی با این همه، تعلیمات او را بایستی «سوسیالیستی او توپیک» پنداشت و او را صاحب عوامل انتقادی که «می تواند مسائل لازمی برای تنویر افکار طبقه‌ی روشنفکر فراهم سازد» دانست.»

وی در سال ۱۸۷۹ شروع بفرا گرفتن زبان عبری نمود، بطوریکه پس از مدتی، بدون استعانت دیگران، بخواندن کتاب توراۃ - از زبان عبری - شروع نمود و بالاخره در سال ۱۸۸۰، روح‌ملیت - بهمراهی دین خواهی - در وی غلیان نمود، و بطرفداری از «هنرهای زیبای کشور» شروع بنگارش مقالاتی در روزنامه‌ها نمود، و شروع بجمع‌آوری «فولکورهای» میهنی کرد.

در طی انجام این مهم، نمایش نامه‌های میهنی زیادی نوشت، که مشهورترین آنها «حکومت ظلمت» بود، و در مسکو بدفعات متعدد روی سن آورده شد، و مقارن بانمایش این نمایشنامه، داستان «مرک ایوان ایلیچ» رانیز انتشار داد.

وی، در بین سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ را سرگرم نوشتن آثار شاعرانه‌ای، در باب عشق «جسمانی» بود و از آثار مشهور وی - درین مورد - باید «آهنک کروئیستر» و «ابلیس» را یاد آور شد.

«رستاخیز» نیز، از نگارشات بسیار مشهور وی بشمار میرود، که بالسنه‌ی مختلف جهان ترجمه و نشر یافته است او برای نوشتن آن مدت ۱۰ سال وقت صرف نمود و عاقبت بطرز دلپذیری بجهانیان عرضه شد.

وی، در سالهای ۱۸۹۱، ۱۸۹۳ و ۱۸۹۸ برای نجات دهاقین مختلف از گرسنگی قیام کرد، و با نهایت کوشش بآنان خدمات گرانبھائی - که نماینده نوع دوستی و ملت خواهیش بود - نمود. و نیز مقالاتی در این زمینه می نگاشت که در روزنامه ها انتشار می یافتند. و انتشار این مقالات زیر نام « چه باید کرد، تا دهاقین دچار گرسنگی نشوند؟! » سبب خشم مقامات نزدیک دربار گردید و عاقبت در اندیشه ی تبعید و بعد نگاهداری وی در یک تیمارستان، و یا فرستادنش به زندان مشهور «سوزدال Sozda1» افتادند، اما او، همچنان آرام نگرفت و با مکاتبه با شخص تزار « الکساندر Elexandr » سوم، و پس از وی، نیکلای Nikolai ثانی، با قدرت بیان خود، حقایق بسیاری را برای وی فاش نمود. و صریحاً گفت:

« این مسئله ی مهم اجتماعی، زائیده زور گوئی و بیقانونی عمل دربار تزار است! » ... و باید گفت، که « رستاخیز » نماینده ی کامل افکار و احساسات او، درین دوران بوده است. چه، درین کتاب نیز آثار بسیاری برای مقابله با « حکومت بی اساس تزارها که کهنه و پوسیده شده بود » وجود دارد.

آخرین اثری که وی نوشت بنام « حاجی مراد » بود.

بیماریهای ۱۹۰۱ و ۱۹۰۸، هیچکدام قادر بنا بودی جسم و روح او نشدند، ولی در یادداشت های وی - که بسال ۱۹۰۶ نگاشته بود - گاهی چنین جملاتی بچشم می خوردند: « باید این زندگی را

ترك ، واز محیط خود خارج شد ؛ ... و آنقدر این اندیشه در وی باقیماند تا عاقبت بسال ۱۹۱۰ تصمیم خود را اجرا کرد :

در صبح روز ۲۸ اکتبر همان سال ، با قطار درجه ۳ زادگاه اصلی خود را ترك نمود ، و درین هنگام هشتاد و دو ساله بود . رئیس ایستگاه استاپوف Estapov ، او را - بخاطر شهرت عالمگیرش - شناخت و در خانه‌ی خود جای داد ، و از وی پذیرائی نمود ... ولی دیری نپائید که در هفتم نوامبر ۱۹۱۰ زندگی را بدرود گفت و جسم بیجان این متفکر و نویسنده‌ی بزرگ را به زادگاهش باز گردانیدند و در جائی که خود - قبل از مرگ - معین کرده بود بخاک سپردند .

لنین درباره‌ی مرگ وی ، طی مقاله‌ای نوشت :

«... او در تمام نگارشات خود ، چنان استادی بخرج داد ... تا بالاخره یکی از پرافتخارترین مقامات ادبی دنیا را احراز نمود.»

«امیر هوشنگ آذر»

اسفند ماه ۳۹



I

داستان عجیبی بود. يك تصادف غیر مترقبه و ناگهانی؛ درس
پطرزبورك :

هنگامی که هنگ سلطنتی « کویراسیرز » Cuirassiers بسر
کردگی پرنس « استپان کاساتسکی » Stpan-Kasatsky ، عازم
مسافرت بود .

برای او که يك افسر جوان بود ، همه چیز امکان داشت . چه ،
عده کثیری در باب آینده اش پیشگوئی هائی کرده بودند . یکی
عقیده داشت :

« استپان ! تو آجودان دربار خواهی شد ... و دیگری - که اندام ،
کوچك و موهای سفید ، قیافه اش را جالب تر از سایرین کرده بود -
می گفت :

« استپان ! نگاه کن ! من هر چه گفته ام درست درآمده ، و هر
چه هم بگویم درست در خواهد آمد ... تو دوره ی تابناکی را خواهی دید .
حتی پادشاه هم میشود ! ..

اما « کاساتسکی » با آن اندام بلند - کمی بلندتر از معمول -
بهمه ی این حرفها لبخند تمسخر میزد . و خنده ی وی ازین جهت بود ،
که بیش از همه باز دواج خود می اندیشید . براستی ازدواج « استپان »

بايك دختر اشرافی ، که پدرش از نزدیکان تزار بود ، برای وی بسیار گران و باارزش محسوب میشد ... اما گوئی این ازدواج برای او «قدم» نداشت ؛ چه ، اینك از طرف تزار مأمور شده بود ، تا بيك سفر جنگی برود . همین دستور بود که لذت ازدواج را از دل وی بیرون می کرد . بخوبی میدانست که برای مدت زیادی از زن جوانش جدا خواهد ماند ، و این جدائی ، وی را تا سرحد جنون ، می آزد . گاهی با خود می گفت :

- نخواهم رفت ! .. اما فوراً در می یافت که سرپیچی از او امر امپراتور غیر ممکن است . پس آهی کوتاه می کشید ، و مدتی در اندیشه باقی میماند .

مادر استپان ، اینك يك راهبه بود ، يك راهبه ی باخدا ، و دلسوز برای ضعیفان ؛ وی از روزی بدیر پناه برد که شوهرش - پدر استپان - مرد .. اما این مادر ثروتمند نبود ، و شاید علت اصلی رهبانیت وی نیز همین فقر مادی بود . لیکن همانطور که هیچ کس بی آشنا و فامیل نیست ، وی نیز دوستانی داشت ، که از این عملش ناراضی بودند . زیرا شوهر مرحومش يك کلنل درباری بود ، و در روز مرك وی ، همین استپان - که امروز يك افسر جزء بود - فقط دوازده سال داشت .

... باین جهت ، پس از مرك پدر ، مادر وی که تاحدی آسایش خود را از دست داده بود او را از خانه راند .. این زن ، در برخی اوقات چنان جسارتی می یافت که حرف شوهر را نشنیده می گرفت ، و بهر کاری که میل داشت ، دست میزد . پس از مرك شوهر نیز چنین بود . چه کلنل در حال نزع وصیت کرد

- بهترست استپان را نگاه نداری .
و اوباحال پریشانی که از مرك شوهر یافته بود جواب داد:
- پس چه ؟

- نمی... نمی دانم !! و تمام کرد . آری پدر استپان وقتی دوازده ساله بود مرد ، از آن پس مادر ناچار شد که وی را بنظام بفرستد ، و فرستاد . و چون مقر ارتش در پترزبورگ قرار داشت ، خود و دخترش « واروارا Warwara » نیز اجباراً بسن پترزبورگ آمدند ، تالاقل در ایام تعطیل از پسر خود دیداری کرده باشد .

این دیدارها ، برای همگی خانواده - استپان ، واروارا و مادرشان - بسیار لذیذ و امیدوار کننده بودند .. اما استپان ، دردانشکده ی افسری ، يك فرد ممتاز بود . ضمن آنکه اندامش از معمول بلندتر بود ، چهره ای زیبا و خوش آیند داشت ، مغرور بود و همیشه آرام و متین راه میرفت . در درس ریاضی استعداد غریبی از وی بروز کرد و سبب تحسین استادان وی گردید .

او بیش از هر تفریح دیگر ، اسب سواری و تیراندازی را دوست میداشت و بهمین جهت بیشتر اوقات تفریح و استراحت وی با اسب سواری می گذشت ...

رفتارش با آن تندی و خشونت ، يك دانشجوی واقعی بود . اما بخلاف سایر دوستان هم دوره ی خود ، نه میلی بنوشیدن مشروبات الکلی از قبیل ویسکی و شراب داشت و نه عیاش و خوش گذران بود . تنها امتیازی که می توانست واقعاً بدان افتخار کند راستگوئی و صراحت لهجه ای بود که از پدرش بارث برده و اکثراً از آن

استفاده میکرد.

در مواقع عادی استپان يك جوان زیبا، يك انسان دوست داشتنی و يك دانشجوی مستعد و پرکار بود اما هنگامی که دچار مرض عصبی کهنه‌ای که از سالها پیش داشت میگردید، هیچ چیز و هیچ کس را یارای مقابله با وی نبود. کنترل اعصاب را از دست می‌داد، با اطراف می‌نگریست و بهر کس که مایل بود با قدرت و خشونت تام حمله می‌کرد و گاهی نیز بقصد کشت کتک میزد.

یکی از این پیش آمده‌های جنون آمیز هنگامی روی داد که وی در سالن غذاخوری در انتظار نهار خود بود. وقتی عصبانی شد، اختیار از دست داد و بطرف یکی از دوستان همکلاس خود دوید و با قدرتی - که از وی بعید بود - او را بلند کرده از پنجره بباغچه پرتاب کرد و بطرف پیشخدمت - که لباس رسمی بتن داشت - رفت و ظرف کتلت را بصورتش کوبید. این ماجرا سبب جری شدن مستخدم گردید. او نیز حمله کرد. بهم گلاویز شدند و وضع بکلی تغییر کرد: اینك يك پیشخدمت بایك دانشجوی دانشکده‌ی افسری باهم می‌جنگیدند!.

... یکدیگر را با اطراف می‌کشیدند و الفاظی بر لبان شان جاری میشد که در نهایت بی‌شرمی و وقاحت بود..

سرپرست که يك افسر تنومند بود نیز دخالت نکرد، و امر بسکوت نمود! ...

... وقتی استپان به هیجده سالگی رسید، « نیکلای پاولوویچ Nikolai - Pavlovich » برای اداره يك هنگ اشرفی با و ما موریتی داد... و هنگامی که دانشکده را باز دید می‌کرد، او را نامزد کار نمود، و بهنگ

بهتری انتقال داد .

چندی بعد ، استپان کاساتسکی ، بآرزوی پیش بینی شده اش رسید . زیرا امپراطور، وی را بسمت آجودانی خود انتخاب نمود .
واین برای افسرجوانی نظیر او، بسیار عالی و قابل تأمل بود.
استپان ، سوای جاه طلبی زیادی که داشت ، بخاطر برتریت خود در دانشکده ، میل داشت ، بر دیگران حاکم باشد، و دستورات اکید صادر نماید . بسیار مغرور و تندخو بود ، و تنها علت مورد توجه بودنش نزد تزار « نیکلاپاولوویچ » نیز همین بود .

هرگاه که نیکلای پاولوویچ برای دیدار دانشجویان دانشکده حاضر میشد ، بطور حتم و یقین « استپان کاساتسکی » نیز وی با گام های بلند ، نگاهی مستقیم و چشمانی نافذ ، با آن ابروان بهم رفته ، بینی کج و اندام رسا ، پیش میرفت و بعموم دانشجویان سلام میداد .

راه رفتن او ، با حرکات مصمم و متین ، همانند مجسمه ای از يك انسان بود ، که قدرتی عجیب بحر کتشن واداشته باشد.
وی بتازگی دریافته بود ، که يك عشق کاذب ، وی را از يك حقیقت محروم داشته است : اگر آن عشق بیهوده نبود ، باید قبل از اینها بحقیقت عشق نیکلای پی برده باشد .

نیکلای نیز يك مرد جدی بود ، وجدیت وی سبب اشتیاق جوان میگردید . استپان ، تزار را بحد پرستش دوست داشت ، و جان نثار و فدائی وی محسوب میگردید . حاضر بود که بخاطر سلامت نیکلای عزیزش ، با دنیائی بجنگد ، و همه چیز را نابود کند. کما اینکه اگر

واقعهای روی میداد ، یقیناً این کار را نیز می کرد.

از وقتی که استپان باین محبت باطنی پی برده بود ، نیکلای نیز ، با کمال احتیاط ، او را تشویق می کرد ، تا با سایر دوستانش در میدان دانشکده جمع شود ، و مانند دوران کودکی با آنها - بدون تزویر ، و مانند يك دوست عاقل و مهربان - ببازی پردازد . آنگاه خود می ایستاد ، و ناظر جریان میشد . درین جا بود ، که احساس مبهمی در دل نیکلای زنده میشد . لحظه ای روی صندلی مخصوصش می نشست ، و در سکوتی کوتاه غوطه ور میگرددید ...

... و همچنان باقی بود ، تا از پسرک - استپان - حرکتی غیر عادی سربزند ... آنگاه از جا می جهید و باسر انگشت؛ او را از خود - که اینك نزدیک شده بود - میراند ، و با ترشوئی میگفت:

« دلم میخواهد آنچه را که میدانم ؛ و در دل پنهان دارم شما هم بفهمید ... البته چیزهائی وجود دارد ، که من مایل بدانستن آنها نیستم ... » لبخندی میزد ؛ و روی تخت خوابش دراز میکشید ؛ « ... و باید در این جا ، بهمین گونه دراز بکشند ... و دستش را بر قلب طپان خود نهاد .

این واقعه ؛ برای هردوی آنها - هم تزار نیکلای و لویچ و هم استپان کاساتسکی - يك جریان فراموش نشدنی بود . چه ، بعد از آن روز ، حتی در هنگام ترفیع درجات دانشجویان ، وقتی به استپان میرسید کلمه ای در باب آن ماجرا بر زبان نمی آورد . اما از نگاه وی ، آنچه در دل داشت عیان بود ، و جوان دانشجو را بگریستن و امید داشت.

امپراطور ، درین وقت ، مقابل آنها می ایستاد ، و با صدای

رسای خود می گفت:

« - این بسیار ساده است ، که برای همیشه تحت سرپرستی من قرار داشته باشید... البته میدانید که در مواقع لزوم ، بایستی بمن ، ومیهنمان ، صادقانه - و از روی نهایت جدیت - خدمت کنید! » آنگاه بی تفاوت بهمگی پشت میکرد و از آنها جدا می شد... این بی اعتنائی تزار ، مانند بیاد آوردن آن واقعه، سبب تحريك احساسات کاساتسکی می گردید ، و بهمین جهت بود که نذر نمود تا بتواند همهی نیروی جوان و ورزیده اش را وقف تزار عزیزش گرداند.

... وقتی که فرمان تزار صادر شد ، بدون آنکه تعللی ورزد بخانه رفت . مادر و خواهرش - و اروارا - ازدیدن وی خوشحال شدند. اینک استپان عزیزشان يك افسر گارد تزار بود . وی نیمی از ارثیهی پدرش را ، بخواهرش بخشید ، و در آمد بقیه رانیز، جهت مخارج خود در نظر گرفت . گرچه وی يك نظامی کاملاً عیاش نبود ، ولی گاهی در هنگ خود ، و لخرجی هائی میکرد ، که هر گز دیگران نمیکردند... ویکی از علل برتریت وی نسبت بدیگران - پس از جاه طلبی و غرور زیاد - همین بود.

استپان در نظر سایر همکلاسان خود، جوانی زیبا، خشن، بفرنج، مصر و کوشا بود، و خود نیز میدانست، که کوشیدن، از صفات مورثی است، که پدرش در وی بودیعه نهاده بود... این کوشش دائمی، در سنین مختلف در وی تغییر میکرد، اما اساسی ترین آنها را که هرگز از دست نمیداد - و بهر حال آنرا تعقیب میکرد - کوشیدن برای

برتریت نسبت بدیگران بود.

حرکات وی، در بسیاری موارد، بیش از حد معمول جالب و گیرا بود: هنگامی که از وی در باب علوم ریاضی - که در آن تخصص کامل داشت - سؤالی میشد، کتاب را روی دست بلند میکرد، بجلو - تا آنجا که امکان پذیر بود - میبرد و با حرکتی ناگهانی باز میگشت، و بمخاطب، جواب میداد... و نیز یکی از دلایل پیروزی وی در کلاس درس همین بود: زیرا او، پیوسته مقام اول را در درس و تیراندازی و اسب سواری، حفظ مینمود. چه، هنگامی هم که احساس علاقه ای بپای شطرنج نمود، در اندک مدتی چنان عالی فراگرفت، که باعث تعجب دیگران بخصوص دوستانش گردید.

بهر حال، صدور فرمان حرکت، نخست وی را مبهوت ساخت، و بعد پذیرفت. کاساتسکی همیشه پس از هدف عالی و بزرگی که در پیش داشت و عبارت از خادم تزار و جانشانی در راه وی و کشورش بودن، بود مقاصد کوچکی نیز برای خود قرار میداد، که بدون چون و چرا بایستی انجام میشدند. این هدفها، این مقاصد كوچك، همه برای آن بودند، که وی، خیلی زودتر از معمول، بآن هدف عالی - که تنها بخاطر آن میزیست - برسد...

... و بالاخره نیز موفق شد، لیکن این توقیف چندان زود و ساده بدستش نیامد. استپان ناچار بود، که برای نیل بمقصد اصلی، مقاصد كوچكش را بگذراند. اما این مقاصد، در مراحل مختلف تغییر می کردند، و این تغییر و تبدیل سبب كوشش بیشتری، در وی میگردد.

همین کوشش‌های کوچک و بزرگ بودند، که طبع سرکش، ناراضی و مغرورش را تسلی می‌دادند و قانع می‌ساختند. بنابراین، هنگامی که مأموریت تزاربوی ابلاغ گردید، مصمم شد تا خود را نمونه‌ی یک نظامی کامل عیار، یا یک خادم جان‌نثار دربار، معرفی کند. اینگونه افکار، نوعی دلخوشی همگام با امیدواری دروی ایجاد می‌نمودند، و سبب می‌گردیدند، که او خود را، فی الواقع بیش از آنچه بود، احساس نماید. لیکن همانطور که در دوران دانشکده، مورد دلالت شخص تزار بود، ازین پس نیز این راهنمایی‌های دوستانه، ادامه یافتند و مجموعه‌ی این دلالت‌ها، کاساتسکی را یک انسان مافوق دیگران ساخت. اما این توفیق، تا حدودی وی را از دایره انسانیت - از لحاظ معنوی - دور رانده خشک‌تر، خشن‌تر، بی‌رحم‌تر و شقی‌تر از همیشه کرده بود... و این حال همچنان دروی ادامه داشت، تا روزی، که بر اثر یک اشتباه کوچک، باین سببیت خود واقف شد و مصمم گردید، تا روح و اخلاق ناپسند را از خود دور کند، و انسانی مفید و خلیق گردد.

پس بدامان کتاب‌های مورد علاقه‌ی خود پناهنده شد. دنیائی دید که انسان را خیلی زودتر از آنچه احساس می‌نمود، تغییر میدهد. در این حالت بود که احساس حقارتی هرگز ندیده، در وجود و قلبش ریشه دوانید. کاساتسکی قوی، اینک کسی بود، که گاه و بیگاه خود را تحقیق می‌کرد، و از زندگی درونی خود شکایت داشت.

دیگر آرزوهایش ناپدید شدند، و برای آنکه خود و باطن خود را بهتر بشناسد، و لزوم موجودیت خود را در طبیعت احساس کند شروع بمطالعات فلسفی نمود... در این مرحله بود، که برقص علاقمند شد. واقعا عجیب بود،

استپانی که يك نظامی خشك و بی احساس بود، با آن اندام رشید ، چهره‌ی زیبا و سبیل‌های مردانه ، اینك رقاصی شده بود، که در بیشتر مراسم رقص‌های درباری از وی دعوت می‌گردید و او نیز بدون کوچکترین مخالفتی، این دعوت‌ها را می‌پذیرفت و با شادی و خرسندی بدان اماکن - که البته خیلی هم كوچك بودند - قدم می‌نهاد ، و در پایان مجلس ، با همان شادی و سرور قبلی از آنها خارج می‌گردید .

... من معتقدم کاساتسکی ، با همه‌ی پیشرفت‌های که احساس می‌نمود، از اجتماع « مرکب » خود عقب افتاده بود! . گرچه بزرگی مجالس رقص، برای ارضای حس خودخواهی و غرور قهرمانیش کفایت مینمود، لیکن در برابر اجتماع خود، ملت و مردمی که از آنها زائیده شده بود، احساس مسئولیتی نداشت و همین عدم توجه به مردم بود، که وی را يك جوان عقب مانده - از لحاظ معنوی - جلو می‌داد.

گفتم که اجتماع آن روز « ترکیبی » از مردم بود، و نیز اضافه می‌کنم که از چهار طبقه ، چهار دسته و رسد کاملاً مشخص ترکیب مییافت. من این چهار دسته را اینطور تقسیم کرده‌ام:

اول: کسانی که پیش از خدمت معمول ثروتمند بودند؛ وزند گیشان در دربار و اطراف تزار سپری می‌کردید . پس، درباریان طبقه اول این ترکیب بودند .

بعد ؛ آنها که بدون ثروت ؛ مسئولیت تربیت درباریان را عهده دار بودند. این اشخاص، انسانهای عالم و دانشمند؛ اما خارج از حدود دربار، فقیر و بی چیز بودند!

سپس؛ مردمی که از اجداد خود ثروت بی انتهای بارت برده بودند

دهات؛ زمین‌ها؛ باغها؛ کوهستانها و بیلاق‌های بسیاری داشتند و حساب ثروت خود را نیز- بخاطر کثرت آن - از دست داده میکوشیدند تا مورد توجه و لطف یکی از درباریان قرار گیرند؛ و بدربار با عظمت تزار راه یابند.

... و آخرین طبقه این محاسبه؛ انسان‌های فقیر؛ گرسنه و بد بختی بودند که بیش از همه‌ی طبقات رنج میکشیدند؛ کار میکردند؛ و از ثمره رنج و زحمت‌ایشان؛ طبقه اول و سوم؛ مرفهانه میزیستند و خود ایشان - چون از نخست بی‌چیز بودند- باید بود که تا پایان دنیا نیز بی‌چیز بمانند.

... اما استیان کاساتسکی، افسر جوان، هنگامیکه موقعیت اجتماعی خود را بررسی و سنجش مینمود؛ مدتی متفکرانه مینشست و طبقات اجتماع را بایکدیگر در ترازوی قیاس مینهاد و ناچار خود را اختلاطی از دو طبقه سوم و چهارم می‌یافت:

از پدر ثروتی یافته بود- که طبق قانون بمادرش نمیرسید- و ویرا جزء دسته سوم قرار میداد و سوای این امتیاز؛ چون زحمتکش و سر باز بود در طبقه آخر نیز جای میگرفت:

پس از این قیاس؛ می‌دید که هدف چند محبت شهوت آلود قرار گرفته. چند زن- که همگی زیبا و نسبتا جوان بودند- باوی روابطی نامشروع داشتند. اینك او تصور میکرد؛ در دوایر محدودی زندگی می‌کند؛ که انتهای آخرین حلقه‌ی آن؛ بدوزخ میرسد.

دو ایریکه کاساتسکی در آن‌ها دور میزد و میچرخید، نیز دو دسته بودند: یکی مجالس كوچك محلی- که بیشتر از طرف افسران ارشد

وسایر ثروتمندان تشکیل میگردیدند - ووی همیشه در آنها حضور مییافت - و دیگر مجالس و محافل پرخرج و باشکوه درباری . گرچه نزدیک شدن وی بدرباربا محبتی که نیکلای پاولوویچ از وی بدل داشت شروع شده بود، اما بالاخره چون « درباری » نبود همیشه تنها و بیگانه بنظر میرسید و از این حیث - باطناً - اندوهگین بود.

بارها میهمان درباریان میشد، بدربار میرفت، دررقص هاشرکت میجست و بهترین و مشکلترین آنها را بسهولت انجام میداد، اما با آنکه چندان دقتی در امور نمیکرد بزودی درمی یافت که دربار فقط بدرباریان و مردانی نظیر ژنرال الکسی مینوف Elexi.Minov تعلق دارد.

البته استپان بشدت مایل بود که آن دربار عظیم، با آن کارکنان و مستخدمین، با آن پرده های گرانبها، چهلچراغ های طلا و تابلوها و فرش های نادر باونیز که فردی از يك اجتماع بود تعلق گیر دووی رانیز بسان دیگران، بدون استعانت دیگران بخود بپذیرد. و این امکان نداشت مگر آنکه مجدداً آجودان سلطنتی بشود یا همچنان بكمك سایر درباریان بآن دستگاه عظیم راه یابد.

يك راه دیگر نیز موجود بود. باخود اندیشید:

« باید بایك دختر درباری ازدواج کرد... »

مدتی در این اندیشه باقی ماند و بالاخره « کنتس کوروت کووا Korotkova را که دختر يك درباری با نفوذ بود انتخاب نمود. این دختر نه تنها بدربار تعلق داشت و بمجامعی که او جستجو مینمود، راه یافته بود، بلکه کسی بود که با تمام مقامات مؤثر درباری نیز روابط دوستانه

داشت و «کاساتسکی» با اطمینانی قلبی او را پسندیده بود. وی تنها کسی بود که میتوانست همه مقاصد و آرزوهای استپان را یکجا بر آورد، و نیز از شیرینی عشق، جوانی و زیبایی خویش وی را سعادتمند گرداند. استپان بزودی دلباخته وی شد. گرچه در نخستین دیدار بگر می پذیرفته نشد ولی در دقایق بعد نوعی خصوصیت بین آنها - بخصوص مادر دختر و استپان - ایجاد گردید و بملایمت تمام این خصوصیت بیک صمیمیت کلی تغییر یافت.

گرچه چندی بعد تقاضای کاساتسکای در باب ازدواج با «کوروت کووا» پذیرفته شد، اما او این پذیرش را با نوعی غرور آمیخته با تعجب باور کرد. چه، هرگز تصور دریافت چنین سعادت را، آنهم باین سادگی نکرده بود.

گاهی نیز رفتاری که مادر و دختر بایکدیگر داشتند، سبب تعجب وی می گردید و دچار افکار گوناگونی می شد. لیکن استپان جوان اینک یک عاشق دلباخته بود و نمی توانست بیش از یک عاشق، بینا و کنجکاو باشد. و همین عدم کنجکاوی عاشقانه بود که سبب نشنیدن زمزمه مردم شهر، درباره نامزدیش با کنتس کوروت کووا میگردید. شاید گاهی نیز این زمزمه ها را شنیده بود ولی نشنیده می گرفت.



II

با اینکه روز ازدواج کاساتسکی ، از دو هفته پیش تعیین شده بود . در روزهای تعطیل تابستان در « تزاراسکاسلو » ' Tesarskayselo ' کنتس عزیزش را ملاقات نمود .

آن روز ، اواسط ماه مه بود ، و در هوا حرارتی جانگیر غوطه میخورد . برای لحظه‌ای در باغ بزرگ - که درختان میوه‌ی بسیار داشت - سرگردان بودند و از بالا پائین قدم میزدند . وقتی ازین راه رفتن بدون هدف خسته شدند ، در زیر یک درخت لیمو - که سایه‌ای ملایم داشت - روی نیمکت بزرگی نشستند .

کنتس ماری ، در آن لباس سفید ، که از نوعی پارچه‌ی هندی دوخته شده بود و زیبائی خیره کننده‌ای داشت ، چنان آرام ، باوقار و گیرنده راه میرفت ، می نشست و حرف میزد ، که بیک الهه‌ی بیگناهی و عشق پاک شبیه بود .

همانطور که نشسته بود ، بآرامی ، سرخم می نمود ، لحظه‌ای در آن حالت باقی میماند ، و بعد سر بر میداشت ، و بسان فرشته‌ی زیبائی سخن می گفت . گاهی در ایراد برخی قصه‌های دوران کودکی ، چنان حالت ترس و جبنی بخود می گرفت که فی الواقع سبب بیم کاساتسکی میگردد .

وی چنان مطلوب، نرم و گرم حرف میزد که گوئی کوچکترین خدشهای بر آئینه‌ی دل وی وارد نیامده و شیشه‌ی پادامنیش، برای همیشه بی‌زنکار مانده است!

در حالیکه استپان لافل چهلمین مردی بود که در آن رام-در راه عشق و زندگی این دختر-قدم نهاده بود!

در آن زمان، مردان بسیاری بودند، که انحرافات جنسی زیادی را، بر خود تحمیل می‌کردند، و بگمان خود، راهی منطقی و صحیح درپیش داشتند. اما همان مردان، از زنان زیبای خود می‌خواستند، تا همیشه پاک و عفیف، و نسبت بشوهران خود، وفادار بمانند!

بخود تلقین می‌کردند، که ازدواج با يك دختر «محافل اجتماعی» مطلوب آنهاست، و سعادت واقعی را بآنان تقدیم خواهد نمود...

اما علت پیشروی این دختران - دختران محافل اجتماعی دربار- همین روش بود، که کنتس ماری، در باب کاساتسکی درپیش داشت!

البته رابطه‌ی زنان درباری، با مردان آن محافل اجتماعی، بیشتر از روابط نامشروع شروع میشد و مردان نیز از بذل پول و جواهرات خانوادگی خود هیچگونه دریغی نداشتند و زنان نیز تنها باین جهت بآنان نزدیک می‌گردیدند تا هم بتوانند هرچه بیشتر سوء استفاده‌های مادی کنند، و هم حس شهوت خود را فرو نشانند اما تفکر آن مردان درباری با جوانان نظیر استپان، تفاوت

بسیار داشت. البته انکار ناپذیرست که جوانان آن روز نیز وقتی بدختری نگاه میکردند، بیش از هر چیز در اندیشه‌ی يك «جفت» بودند، و بنظر من، يك وضع عمومی، يك انحطاط اخلاقی بزرگ در اجتماع بود.

دختران برای آنچه میخواستند می‌کوشیدند، و این کوشش را تا سرحد امکان ادامه میدادند و برای بدست آوردن دلخواه خود آمادگی کامل داشتند.

کاسات اسکای بیشتر بزنیهای دربار- با آن سینه‌های بازواندام فریبنده - توجه داشت. لیکن آن روز در نگاه وی نیز نوعی شهوت موج میزد، و از اینکه نامزدش، آنچه اومی خواست شادمانه در اختیارش نمی‌نهاد، متأسف بود!

بدون اینکه در باب آنچه می‌خواست بگوید، اندیشیده باشد، از جای برخاست. با همان وقار و سنگینی نظامی - که اینک برایش عادت شده بود - مقابل ماری ایستاد و ضمن يك تبسم کوچک، که نماینده‌ی کم‌روئی و خجالت وی بود، گفت:

- آنچه تا بحال دریافته‌ام، اینست که خوش‌ترین ساعات زندگی من لحظه‌ایست که در کنار شما هستم. و من این سعادت را، بشما، بتو مدیونم!

... گویا کلمه‌ی «تو» راعمداً افزوده بود، تا بفهماند که در مرحله‌ی «تو» گفتن قرار دارند. چه‌وی عادت با استعمال این کلمه‌ی خصوصی نداشت. اما نگاه‌هایی که دخترک باندام بلند وی، با آن لباس زیبا و شمشیر براق می‌انداخت، نماینده‌ی یک رنگی و خودمانی بودن

آنها بود !.

کاساتسکی در نگاه او خیره شد. بلبللی بخواندن نشسته بود و نسیم ملایمی شاخ و برگها را تکان میداد، و از آنها می گذشت. این نسیم کیسوان طلائی او را موج می داد و سبب تحريك احساسات عاشقانه ی استپان میگرددید :

- میدانی چرا باینجا آمده ام؟ و در چشمان وی خیره شد. ماری با لبخندی ملیح جواب داد :

- نه !.

- من آمده ام، تا خودم را بهتر بشناسم. می خواهم از تو تشکر کنم. می خواهم بدانم، که آیا از آنچه خود فکر می کردم، بهتر هستم؟

دختر نگاهی عمیق به چشمان وی انداخت و گفت :

- .. این باعث اندیشه ی منست. نمیدانم چه چیز سبب شده، که من عاشق تو بشوم؟

این جمله روح دیگری در کاساتسکی دمید. دست او را گرفت. بآرامی، در حالی که در چشمانش خیره شده بود، بلبله های داغ خود نزدیک نمود و بوسید.

اشك در چشمانش حلقه زد، و او نیز برای پنهان کردن آن کوششی نکرد. ماری این اشکها را دید و با خود گفت :

- مرادوست دارد!.

استپان برای لحظه ای قدرت تکلم را از دست داد. و شروع به قدم زدن نمود. سپس پیش پای نامزدش بزمین نشست، دستش را

گرفت و گفت :

— من میخوام بشما... بشما «تو» بگویم.

— خوب ! مهم نیست . ولبخندی دهان زیبایش را گشود .

— این نوعی غرور آمیخته با خود پسندی بود ، که مرا بسوی تو کشید . میدانی ؟ از اول تو برای من ، جایی که در اجتماع جستجو می کردم بودی . اما بعد ؟ حالا دیگر همه چیز در برابر تو ، اهمیتش را از دست داده . حالا دیگر همه ی آن مقامها ، همه ی آن خواسته های قلبی را پیش وجود تو بخاک می سپارم . مدت ها پیش خود یاد می گرفتم ، که ترا ، ای فرشته ی زیبا ، بشناسم . براستی خشمگین نخواهی شد ؟ ماری همچنان آرام بود و با انگشتان ظریف خود دست کاساتسکی را نوازش می نمود .

در نگاه دختر ك خیره شد ، خشم و اندوه را در چشمان او خواند ، و با هستکی گفت :

— حالا می شنوم چه می گوئی .

لحظه ای اندیشید . وحشتی هرگز ندیده قلبش را فرا گرفت ، و با آرامی - طوری که او نیز شنید - گفت :

— خوب . که من ترا عاشق خودم کرده ام ؟ . مهم نیست .
مرا ببخش کننتس عزیزم . اما نمی توانم باور کنم . چطور ممکن است ؟ ...

سپس برای چند ثانیه در چشمان دختر ك خیره ماند :

— اما يك چیز هست که نمیخواهی بگوئی . چیزی هست که ترا مضطرب و پریشان کرده . میخوام بدانم آن چیست ؟

... دخترک همچنان ساکت بود . باخود اندیشید :

« - این سبب وحشت را خواهم یافت ، چه در حال و چه در آینده »

کاساتسکی مطمئن بود که بالاخره موفق خواهد شد. چه میدانست که دخترک تاب دوری اوران خواهد آورد و بهمین جهت نمیخواست از او جدا شود .

کنس کوروت کووا ، با آن چشمان زیبا و نافذ خود، باندام رشید ، لباسهای زیبا و خوش نمای وی می نگرست . حالا دیگر دوستش داشت . حتی محبتی بیش از امپراطور بوی داشت . و اگر امتیاز دربار نبود حتما بر تزار ترجیحش میداد !.

ماری گفت :

« - گوش کن . دیگر نمیخواهم بشما دروغ بگویم ، حقایقی هستند که باید برایت افشا کنم . میپرسی چه چیز سبب وحشت من شده ؟ . اینک که می بینم فعلا عاشق هستم .

اشکی در نگاهش درخشید ، و دستها را بسوی وی دراز نمود . آنها میلرزیدند ، و نشانه ای از ترس و نومیدی در حرکاتشان خوانده میشد .

کاساتسکی با خود اندیشید:

« - حقایقی که باید فاش کند... چه احمقانه فکر میکنم... غیر ممکن است او دختر پاکی است... اما نتوانست باین اندیشه ی غلط ادامه دهد . چه ، بوضوح جریان را روشن دید... دخترک ادامه داد:

... آیا میشود بتو گفت ، آن مرد که بود ؟ ... او همین تزار . بلی همین اعلیحضرت .

شعله‌ای از خشم در دل کاساتسکی درخشید . اما با خونسردی گفت :

... همه‌ی ما اعلیحضرت را دوست داریم ... گویا موقعی که تو بمدرسه میرفتی ... تصور میکنم که همان ایام .

... نه ! من مدرسه نمیرفتم ... آن يك حماقت بود ... يك نادانی محض ... اما حالا دیگر همه چیز تمام شده ... حالا باید بتو بگویم .
... بگو . چه چیز را باید بگوئی ؟ ...

... آه خدای من ! مشکلترین کارها بود ... آسان نبود ... وبا دست ها ،
چهره اش را پوشانید .

خشم شدیدتری در دل کاساتسکی شعله کشید :

... چه ؟ تو خودت را در اختیارش گذاشتی ؟ ...

دخترك همچنان سكوت کرده بود .

... منظورت اینست که تو معشوقه اش بوده‌ای ؟
باز هم سكوت .

این بار ، آتشی از خشم و غلیان دلش راپر کرد . از جا جهید ، و
برابروی ایستاد . چهره اش پریده رنگ شده بود و لبانش میلرزیدند .
نمیتوانست حرف بزند . باخود فکر میکرد :

« ... چگونه با محبت تزار نیکلای پاولوویچ ، خود را
فریب دادم ؟ » .

دخترك فریاد زد :

– آه خدای بزرگ ... چه کرده‌ام ؟ ... سپس با اندوهی شدیدتر
ادامه داد :

– ... بمن دست نزن . بمن دست نزن ... آه خداوندا، چقدر
مرا رنج می‌دهید...

کاساتسکی با عجله و انقلابی که درونش رامیسوزاند ، بطرف
خانه رفت. در سالن بزرگی که اطرافش قاب‌های گرانبها آویخته بودند
بامادرش روبرو شد :

– چه خبر است ؟ ... چه شده شاهزاده‌ی من ؟ ... فکر
می‌کنم

همینکه بچشمانش نگاه کرد، حرفش را ناتمام گذاشت. لحظه‌ای
ایستاد ، و رنگش بشدت پرید . کاساتسکی مشتش را به هوا بلند کرد ، تا
فرود آورد، و در همان حال فریاد کرد:

– تو همه چیز را امیدانستی؟ همه چیز را . و میخواستی از من بجای
سپرافتاده کنی! اگر تو انسان ... اگر تو مرد بودی ... اما حرفش
را ناتمام گذاشت ، مشتش را باز کرد و با عصبانیت از خانه
خارج شد .

با خود اندیشید:

«اورا خواهم کشت ... اما چگونه؟ من اورا ، این تزار پاولوویچ
را دوست دارم ... نه غیر ممکن است»

... صبح آن روز، استعفا نامه‌ای تنظیم ، و تقدیم کرد . تصمیم
داشت پایتخت را ترک کند ، و برای آنکه از مردم دور بماند ، خود را
ببیماری زده به ییلاق مسافرت کرد . سراسر تابستان را در مزرعه‌ای

که از مرحوم پدرش ارث برده بود گذراند، و بیشتر اوقات خود را، صرف ترتیب کارهای مزرعه نمود .

تابستان تمام شد ، و او ، بجای باز گشت به سن پترزبورگ ، مستقیماً به بیک صومعه رفت . می دانست که يك دیر، جای امن و راحتی برای وی خواهد بود.

مادرش در پایان نامه ای نوشته بود:

« عزیزم بهتر نیست از این تصمیم منصرف شوی و بکارهای سابق باز گردی؟ »

ولی او در پاسخ نوشت:

« نه ! اینك ندای خدا را می شنوم . و امر خدا قبل از هر کاری باید اجرا شود. »

... اما مادر وی، که يك زن مادی و کم سواد بود، چیزی از این مغوله نفهمید. تنها «واروارا» خواهر کوچکش بود، که مقصد برادر را درك و فهم نمود، و در دل گفت:

«حق باتست برادر»..

و همانطور که واروارا حدس زد ، اینك او يك رهبان کامل عیار شده بود . و در دیر عده ای بودند، که سعی داشتند خود را بر تر از وی نشان دهند، و او نیز همیشه میکوشید ، تا این کوشش آنان را خنثی بگذارد . بهمه چیزهائی که دیگران مهم میدانستند ، اهانت مینمود ، و بیشتر اوقات دوران سر بازی را برخ دیگران میکشید .

او ، در کلیسا خورشیدی بود که از بلندی ها طلوع می کرد ، و همه ی ثروتمندانی را که روزی بزند گیشان غبطه می خورد ، بسیار

کوچک و ناچیز می‌دید . اما نه تنها این حقایق را احساس می‌نمود ، بلکه همانطور که خواهرش حدس زده بود ، کوشش او برای اول شدن ، در همه جا ادامه داشت . اما این خواهر کوچک نمی‌توانست بفهمد علت اصلی این انزوا و گوشه‌گیری چه بوده است ؟ حقیقت محض این بود که وجود اصرار مذهبی ، سرخوردگی و نومیدی از عشق‌ماری ، سبب اصلی این دوری از مردم و اجتماع بود . مردمی که ندانسته ، نجوایمانند در باب او و نامزدش حرف می‌زدند ، وبدون درك احساس او ، ظالمانه محکومش می‌کردند .

و بهمین جهت ناچار شد ، بخدا ، که همیشه دوستش داشته است ، پناهنده شود ، و همه‌ی چیزهای دیگر ، حتی کنتس ماری کوروت کووارا نیز فراموش نماید .



III

کاساتسکی ، برای مسابقه‌ی « پکرو Pokrou » به خانقاه رفت ...

رئیس این دیرمردی پاك و شریف بود . از طلاب مخصوص خانقاه و مسئول نامه‌های مربوط بآن بود . با قدرت کمی که در نویسندگی داشت رهبانیت را پیشه ساخته بود و از «والاشیا»ی Walachia بزرگ پیروی می کرد . وی مردی بود ، که هیچوقت معلم و راهنمائی برای خود نمیشناخت ، آری وی مرید « پایسی ولیشکووسکی Payesy-velishkowski » نیز بود ، و در بیشتر گفتارش از وی یاد می نمود .

• کاساتسکی ، با آنهمه غروری که داشت ، باستادی وی اعتراف کرد . چه ، خارج از ریاستی که داشت سبب دخول وی بخانقاه نیز ، همین رهبان خوش قلب شده بود ، و گذشته از اینها سر مشقهای می گرفت ، که یکی از آنها قناعت بود .

حالا دیگر کاساتسکی ، خیلی چیزهای مفید - برای خوب بودن - را فرا گرفته بود . مثل همیشه ، کوشا و ساعی بود ، و مانند گذشته ، افکارش را در کارهایش نفوذ میداد و بدون آنکه از کلیسا بترسد ، بدان احترام می گذاشت . و همانند دوران دانشکده - دورانی که بسیار دوست میداشت و در جمع خاطر آتش محل محفوظی داشت و نه تنهایك

دانشجوی جدی و بیگناه بود ، بلکه بیش از آنچه باید وظیفه اش را انجام میداد ، و آن را بزرگتر از آنچه دیگران تصور مینمودند ، بسادگی بگردن میگرفت - اینك هم مانند يك راهب پیر ، در جستجوی فضائل معنوی بود ، و پیوسته میکوشید ، تا انسانی با خدا ، پرهیزکار ، حلیم ، شریف و خالص از نیات زشت باشد .

••• و نه تنها این کوشش را در عمل داشت ، بلکه اندیشه رانیز ، بفرمانبرداری از قوانین خدای بزرگ عادت داده بود . در اینجا بود که قیاس بوجود می آورد ، قیاسی بین زندگی گذشته و حال و بخوبی درمییافت که در اینجا ، درین دیر کهن ، زندگی باتقوی و پاک بسیار آسانتر از زمانی است ، که با آن لباسهای براق و خیره کننده در مجامع حاضر میشد .

اینك می توانست خواهشهای خود را - در زمان نظام - با آنچه در اختیار داشت ، وفق دهد ، و بازندگی رهبانیت هماهنگ سازد . گرچه درین جا نیز او را بخاطر غرور باطنی و عالی بودن طبع ، چندان نمی پسندیدند و دوست نمیداشتند ، و گاه و بیگاه در راهنمایی وی ، به پیروی از هوای نفس ، تشویق می نمودند ، باز هم بخاطر اطاعتی که از فرامین خالق می نمود ، این جراحات را التیام می بخشید .

با خود می اندیشید :

« این علت تنها برای من ایجاد نشده ، در کلیسا چون من بسیارند ••• باید این وظیفه را بر دوش خود - تا آنجا که امکان پذیر است - حمل نمایم •• »

او ، جز آنچه رفت ، وظایف دیگری نیز داشت . هر چه ممکن بود انجام میداد : نگهبانی ، از باقیمانده ی راهبانان دیر نشین ، همراهی

با دسته‌ی «کر» کلیسا، و آوازخواندن با آنها، نگهداری حساب دفتر کل مهمانخانه‌ی دیر، با اضافه پیش آمده‌های جدیدی که هرگز نمیشود پیش‌بینی کرد. با وجود همه‌ی این مشکلات هرگز اطاعت از خدا را فراموش نمیکرد، و پیوسته در اندیشه‌ی آن بود.

او میکوشید تا با این فرمانبرداری ممتد و مداوم، خود را بیش از حد معمول رنج‌دیده و ستم‌کشیده سازد، تا بلکه وسیله‌ی آسوده‌ای برای رفت و آمد زوار دیر گردد، و نیز با این روش تاثر شدید بر اداری و رهبانیت را برای کسانی که دیر را يك میهمانخانه‌ی متروک میدانستند، تشدید نماید.

در دیر، سبب دلشادی وی، چیزهای كوچك و بی‌ارزش بودند: گل‌های رنگارنگی که در حاشیه‌ی چمن‌های سبز روئیده بود. آب بیرنگی که از زیر درختان عبور میکرد و زمزمه‌کنان با سخر میریخت. یا کبوترانی که بیشتر در زیر شیروانی زندگی میکردند... اینها سبب سرگرمی وی میگرددند، و برای مدتی، نوعی شادی آغشته‌با خمودگی ناشی از دیرنشینی، بدش سر از زیر میساختند. و همین آرامش روح بود که سبب دلشادی و رضایت وی میگردد.

گاه، همانطور که در لباس سیاه رنگ رهبانیت، روی سنك فرش، از میان چمن‌های مزین به گل، عبور می نمود، با خود می‌اندیشید که:

«... انسان در تشخیص همه چیز اشتباه میکند، من در گذشته اشتباهات زیادی کردم. اما بطور حتم و یقین اینك در اشتباه نیستم...»
چند لحظه، اندیشه‌اش را، به کبوترانی که روی لبه‌ی کاشی‌شده حوض

جمع بودند، متوجه میگرد، و باز بفکر میپرداخت:

«... نمیدانم، که آیا واقعا بشنیدن این اوامر، و خواندن آنها در انجیل مقدس محتاجم یا نه. اما میدانم که همه آنها ضروری و لازم هستند. و همین علم به ضرورت و لزوم آنهاست، که مرا بکلیسا علاقمند نموده است.»

بهمانگونه که انواع خوراکیها، سبزیجات و میوهها برای بقای حیات مورد احتیاج و نیازند، «استارت * Start» ها نیز باو گفته بودند، که یک روح نیز احتیاجاتی دارد، که بایستی برآورد. گفته بودند که: این است غذای روحانیت: عبادت کلیسا و روحانیت زندگی. و هم او بود، که با ایمان کامل، خدمت کلیسا را - گر چه گاهی بنظرش مشکل و طاقت فرسا می آمد - پذیرفته و کردن نهاده بود.

در لباس روحانیت احساسات گوناگونی - مغایر با آنچه در گذشته داشت - بوی روی آور شده بودند. بطور انکارناپذیری، متواضع و خاشع شده بود، و در این کار لذتی وصف ناپذیر می یافت. بدون آنکه احتیاجی پیرش داشته باشد، همه وظایف را بعهده میگرفت، و با شادمانی و حقانیت کامل، انجام میداد.

همه فرامین کلیسا را، توسط «استارت» ها فرامیگرفت و نه تنها اعتراضی نداشت، بلکه با تواضع و فروتنی تمام، در راه رسیدن بهمهم فضائل عیسویت میکوشید. در نخستین روزهای ورودش بکلیسا، همه ی وظایف را جز تواضع و فروتنی پذیرفته بود. اما کمی پس از ملبس شدن بلباس رهبانیت،

* یکی از طبقات روحانی آترمان.

درفروتنی و افتادگی، چنان وجد و انبساطی یافت، که گوئی بار همهی گناهانش را سبک میکرد و این اندیشه در باب دستورات «استارت» بود، که حرص و شهوت نمیتوانستند بر قلب او غالب شوند.

... کاساتسکی آزاد بود، و از اندیشه این آزادی شادمانی ها میکرد. در دل میگفت:

«بهر حال فعلا چنین شده. و من از ارتش بدیر آمدم» ... اما همیشه يك فكر آزارش میداد: اندیشه در باب نامزدش کنتس ماری کوروت کووا و درك گناه روشنی که انجام داده بود. بی اختیار، بدون آنکه توجهی با طرف آرام خود داشته باشد، صدا می کرد:

«ماری؟.. کنتس ماری؟..»

آری اورا، نامزد بلندمرتبه اش را، که اینك شوهر کرده، و نمونه يك زن، و بالاتر از آن، يك مادر کامل شده، و شوهرش الیانسکی «Eliansky» صاحب ثروت و پست حساسی در دستگاه دربار بود.

پس در چنین وضعی، ماری يك زن خوب، آبرو مند و نامد از گذشته ی گناه آلود خود گردیده بود. و البته يك زن پشیمان، هرگز گناه انجام شده اش را تکرار نخواهد کرد.

بهترین دقایق روز را، در این افکار بود، زیر آفتاب، روی نیمکت کنار استخر می نشست، و در خاطرات گذشته اش غرق میگردد. این افکار دلشادش میکردند، و بایاد آوری آنها، هیچگونه وسوسه و تحریکی احساس نمینمود. اما این اندیشه ها، بیش از لحظه ای، در مغزش باقی نمی ماندند. وقتی هاله مانند از خاطرش میگریختند، زندگی را تیره،

پژمرده و اندوهبارتر احساس میکرد. وقتی آنها را گم مینمود و از یاد آوریشان عاجز میشد، واقعا ایمان خود را نسبت به آن زندگی قانع و آرام، از دست می داد، و باز هم در جستجوی اندیشه‌ی کنتس ماری بود!

وقتی درین اندیشه در اندیشه یافتن اندیشه ماری غرق بود، میل بترقی، هوس ثروت، و باز دید دربار نیکلای پاولوویچ، در وی زنده میشد، و دوباره عود میکرد و با این افکار، نزدیک بگمراه شدن میگردد. ولی ترس او از توبه شکستن، و اختیار قلبی زندگی روحانی، سبب نجات وی از این گمراهی و ظلال می گردید و دوباره مطیع «استارت» میشد.

در این هنگام، احساس می کرد که وقت نماز رسیده. با خود میگفت:

«باید بطرف خدا رفت!»، و از جای بر میخواست.

رویه گرفته بیشتر اوقاتش را عبادت بدرگاه خدا اشغال مینمود و از اینکار خشنود بود. مانند همیشه بزمین میافتاد، نماز میخواند، و مطیع و حقیر میشد. احتیاج او باین کار، بیش از هر وقت دیگر، هنگامی بوجود میآمد، که لحظه‌ای پیش، از اندیشه در باب کنتس ماری فراغت یافته بود. اما این احتیاج، يك لازمه‌ی جسمی برای او بود و هیچگونه احساس روحانی در آن وجود نداشت. او میخواست با اینکار هر چه بیشتر حتی يك یا دو روز از عمر خود را بگذراند، تا بالاخره توفیقی حاصل کند. لیکن تا دو روز بعد نیز يك موقعیت بحرانی پیش آمده بود:

وقتی خود را در اختیار دیگری میدید، در اختیار قدرت و خدائی

دیگری، باخود میگفت:

« من بخوبی از عهده وظایف خود برمی آیم » و پس از آن، شروع بانجام آن کارهای وظیفه مانند مینمود. بدون آن که لازم باشد، آب پاش را پر میکرد، و بگلها میپرداخت. آنهارا از خاک و گل پاک مینمود. مدتی در ضمن اینکار میاندیشید، و بعد دوباره شروع میکرد.

اما بیشتر دستورات وی، توسط «استارت» صادر می شد. و او بی آنکه تعهدی برای انجام آنها داده باشد، همگی را بدون رعایت نوبت انجام میداد!

زندگی کاساتسکی، چه از نظر معنوی خودش، و چه از دید پدرا نهی «استارت» بسیار منظم بود. و این نظم و شکوه، سرچشمه يك آسایش روحانی گردیده بود. کاساتسکی در دیر زندگی آسوده ی غم آلودی داشت. نخست تصمیم گرفته بود که برای مدت کمی در آنجا بماند، ولی پس از اینکه سه سال در آنجا باقی ماند، مانند راهبی که اينك يك کشیش مشهور باشد لقب «سرگیوس Sergius» بوی اعطا گردید.

این از بهترین و لذت بخش ترین دقایقی بود که در کلیسا میگذراند. از آن پس در مجامع بزرگ مذهبی شرکت مینمود و بدین وسیله دوستان و مشاورین دانشمندی بدست میآورد. بهمین جهت بود که اندك اندك شهرت کامل یافت و معروف خاص و عام گردید.

از تشریفات بیزار بود و در برابر آنها روح خود را در نوعی اضطراب و دلهره ی هرگز ندیده محصور مییافت. بخصوص در مراسمی که رهبانان عشایر نشین در دیر او ترتیب میدادند احساسات و هیجانات خود را بکلی گم میکرد و از یاد میبرد، اما کم کم بخود میآمد و آنچه را در

وجود خود گم کرده بود باز مییافت و در کنترل اعصاب خود موفق میشد. لیکن این باز یافتن احساسات مفقود، سبب تضعیف وجد و سرور باطنی وی میگردد و اندکی اندوهگین میشد. اما این نیز از عادات مختصه او شده بود.

در تمام هفت سالی که سر گیوس در دیر عزیز خود باقی مانده بود پیوسته در باطن و دل خود نوعی شادمانی و سرور حقیقی احساس مینمود و این نشانه‌ی آسایش وجدان او بود. اینک دیگر در کارش استاد شده و تعداد زیادی شاگرد و طلبه داشت، که بدانها چیز هائی میآموخت و آنها را استاد خود میدانستند. جز اینها هیچ چیز سبب دلگرمی و مشغولیت او نبود.

او در برابر صفحه‌ای قرار گرفته بود که نمیدانست از کدام نقطه‌ی بی تفاوت آن شروع کند؟ و همین صفحه سفید و بی نشان و علامت بود که روز بروز بزرگتر و بی نشان‌تر میگردد.

مدتی پیش بود که «سر گیوس» نخست خبر مرگ مادرش و پس از ازدواج پرطمطراق و مفصل «کنتس ماری» را شنید. اما از آنجا که روح او اینک بتزکیه‌ی کامل نزدیک شده بود، تنها بفکر کردن در آن موارد اکتفا مینمود. گرچه این اندیشه‌ها او را برای مدتی کمتر از یک ساعت بسوی زندگی مادی سوق میداد، لیکن بزودی بر خود چیره میشد و بحالت نخستین باز میگشت.

وقتی سال چهارم رهبانیت او با تمام رسید «اسقف»، یکی از طرفداران وی شد، و مدتی پس از آن «استارت» بوی گفته بود که:

«سر گیوس! گویا میخواهند برای شغل مهمتری انتخابت کنند»

ولی این بخلاف میل و باطن وی بود. چه يك رهبان هرگز جاء طلب نیست و آنکه جاء طلب است رهبان نیست. این او بود که نمیخواست جاء طلب باشد و اندیشه جاء طلبی سایر رهبانان، سبب تنفر شدید وی، از آنها میگردد.

مدتی نگذشت که ویراییکی از شهرهای نزدیک مرکز فرستادند و بسمت «رهبان رسمی» ارتقاء شغل یافت. گرچه آن شهر بامحل حکومت استارت فاصله زیادی نداشت، اما سرکیوس بزودی رابطه خود را با او قطع نمود. زیرا نمیخواست بتنهایی و با اتکاء بافکار جدید خود پست تازه اش را اداره کند. و نیز قلبا دلشاده بود که پست جدیدش، آن هم در حوالی مرکز بسیار حساس و مهم محسوب میگردد.

هرچند که سرکیوس از ابتدای رهبانیت و ورود بدیر دچار افکار وسوسه آمیز بسیاری گردیده بود، لیکن ازین پس این افکار بصورت خشن تر و معین تری بوی حمله ور شدند و شروع به ترسانیدن وی نمودند.

... و درست هنگامی صورت خاص این وسوسه ها هویدا میشد که بانوی زیبایی با وقار اشرافیت، بسراغش رفت و از او خواست که باوی ملاقات کند. سرکیوس اینک قیافه ای خشن و عبوس یافته بود و بهمین جهت نمیخواست این خواهش را بپذیرد زیرا يك رهبان که اصولا تارك دنیا محسوب میشود نباید جز خدا و متعلقات معنوی آن، اندیشه ای در سر پروراند. اما از طرفی نیز بیم داشت که مورد بی مهری این بانوی اشرافی و متنفذ قرار گیرد و بیش از آن نتواند در آن جا باقی بماند.

درین باره بسیار اندیشید و عاقبت در حالی که قدم زنان بطرف در
ورودی میرفت باخود گفت:

« به «استارت» خواهم نوشت... این بهترین راهست.»
... و پس از آن، یکی از «برادران دینی» را احضار نمود و از
او خواست، تا مواظب اوضاع باشد، و بخاطر مراقبت او، از دیر
خارج نشود.

این نخستین اتفاق مهمی بود، که دو سال پس از دریافت ماموریت
جدیدش افتاد. در حالیکه دیگر بنام «باباسر گیوس» مشهور شده
بود، و بیشتر کودکان، وقتی در کوچه و خیابان باو میرسیدند، خنده
کنان باو میگفتند:

— سر گیوس سلام علیکم؟

اتفاق مذکور چنین افتاد: یکشب، وقتی «ناهید» در آسمان می
درخشید، عده‌ای از مشتاقان دیدار و ملاقات «سر گیوس» در صحن کلیسا
ایستاده، منتظر ورود او بودند.

باباسر گیوس، با آرامش ظاهری و همیشگی بطرفشان رفت، از
آنها گذشت، و در جای معمولی خود جلوی محراب ایستاد.

درینگونه مواقع، نوعی تلاش باطنی و شاید حالتی شبیه استغاثه
و تمنای باطنی، در وی ایجاد میشد، بخصوص اگر در يك کلیسای بزرگ
و در برابر مؤمنان بیشمار قرار میگرفت. گاهی تلاش و تقلا، در وی
چنان هیجانی می‌انگیخت، که سبب تعجب و استفهام ملاقات کنندگان
وی میگردد، و برخی از آن خانواده‌های اشرافی و ثروتمند که
برای دیدن وی می‌آمدند، بخصوص خانم‌های زیبا و جوان — که او

میکوشید هرگز در فکرشان نباشد - در این باب از وی سئوالاتی میکردند .

در اغلب اوقات، که برخی از مردم معمولی نیز، برای دیدن وی اجتماع میکردند ، چنان جمعیتی بوجود میآمد، که او نمیتوانست عده حضار را تخمین بزند ، و بهمین جهت متوجه آمدوشد کسی نمیشد.. و نمیدید که چگونه «مردم معمولی» برای دیدن «اشرافیان» بر اهر و های دیگر هجوم میکردند... در اینجا بود، که اکثر زنهای - بخصوص ثروتمندان و اشرافیان - سر کیوس را بیک دیگر نشان میدادند و در باب وی بحث مینمودند.

در صحن کلیسا ، بیشتر مردم سعی میکردند ، تا با حرکات زاهد مآبانهای خود ، دیگر مردم را اغفال نمایند یا تا سرحد امکان ، در باب خود باشتباه بیندازند. درین موقع چیزی دیده نمیشد و نوری وجود نداشت ، جز شعله‌ی شمعهای فروزان مقابل شمایل عیسی و رهبانانی که مشغول خدمت ببندگان خدا بودند. و نیز صدائی بگوش نمیرسید ، جز طنین دعائی که رهبانان میخواندند.

درین جا ، سر کیوس يك راهب بود و طلاب شاگرد او ، بوی احترام میگذاشتند ، بطوریکه بدون اجازه او، هیچ وظیفه‌ای وجود نداشت، و کسی کاری انجام نمیداد . همه‌ی دعاگویان عیسی مسیح ، در برابر وی - منتظر فرمان - ایستاده بودند و هر کدام بفرخور دستوریکه داشتند ، در محل‌های معین خود کارها را با تمام میرساندند. و اوباء تقلائی شدیدی که در درون داشت ، و هیجان قلبی خود ، آرام و فروتنی از میان آنها می گذشت ، بدون آنکه کسی چیزی از این التهاب

درونی درك نماید .

وقتی « نیکودیم Nikodim » بطرفش آمد ، بابا سر گیوس
باخود گفت :

« باز شیطان پیدا شد! »

این بابا « نیکودیم » یکی از منابع مهمی محسوب میگردید، که
سر گیوس را دچار وسوسه های زشت اخلاقی مینمود. و او کسی بود ، که
هیچگاه کاری انجام نمیداد ، ولی سعی میکرد ، تا مورد توجه اشرافیان
و متعلقان بدربار قرار گیرد . نیکودیم بعاتت همیشگی خود ، با
تعظیمی - که گاهی بحد افراط کمرش را تا میکرد - جلوی بابا
سر گیوس سبز شد .

البته عده ای از اشرافیان بودند که باین نیکودیم متملق ، احترام
زیادی میکردند و شاید مایل بودند که مورد احترام سر گیوس نیز
قرار گیرند ، اما سر گیوس ، با علم باینکه اشرافیان آن شهر میل شدیدی
بگرویدن اوبه نیکودیم دارند ، اخلاقش را تعدیل کرد ، و سرش را در
کلاه لباده اش پوشانید و از میان جمعیت گذشت .

اخلاق فطری استپان کاساتسکی - که اینك چنین شخصی بمعنی
قبلی وجود نداشت - از دست رفته بود . اینك دیگر در جلب توجه
مردم - با لباس های رنگا رنگ ، شمشیر مطلا و موهای براق و زیبا -
کوششی نمیکرد .

گاه و بیگاه وقتی از میان انبوه زنان میگذشت می شنید :

1 ☆ « - Lise Regardez á drocde,c'estlui »

– نگاه کن لیزا ! سمت راست ... اوست.

وبازصدای زنی شنیده میشد:

2 ☆ « - Ou,ou?Il n'est pas tellement bean »

– کجا؟ کجا؟ او زیادهم زیبا نیست.

او بخوبی آنچه را که درباره او می‌گفتند و خود نیز اطلاع کامل داشت با خود تکرار کرد و آنقدر ادامه داد، که ناچار برای تکرار آن ها ، محتاج به تلاش و کوشش روحی شدیدی گردید ، سپس از در شمالی وارد تالار شد. در راه باخود گفت:

« مرا بسوی وسوسه های خود مکشانید » سرش را بعلامت تعظیم پائین انداخته بود و در حرکت چشمپایش تحمل و بردباری او خوانده میشد.

از میان جمعیت گذشت و در برابر شمایل مسیح تا زانو خم شد. این عادت همیشگی او بود و اینك جزئی از فطرت وی قرار گرفته بود. بعد سرش را بلند کرد و تنهادر نگاه های ظاهر آ آرام حضار و بخصوص بزرگتر ها نگاهی مستقیم انداخت.

او از همانجا بدون آنکه بطرف مجسمه مسیح نگاه کند، تلو لوی آن را از گوشه چشم خود میدید، در حالی که هنگام ورود از چنین درخششی غافل بود .

بزرگان عموما در کنار دیوار ایستاده بودند و او بازوان کوتاهش

۲۰۱- در متن لاتین نیز عین جملات روسی و ترجمه فرانسه آن

نوشته شده است:

راروی شکم چاق و گوش آلودش انداخته و با انگشتان خود مليله دوزی حاشیه لباس رسمیش را ببازی گرفته بود.

بابا سر گیوس بایکی از ارتشیان عالیرتبه که لباس رسمی با حاشیه و یراق های طلا بتن داشت ، با خنده ای گیرنده بصحبت پرداخت . مسیر گفتگوی آنها در همه جا سیر میگرد و ژنرال ارتش کاملاً عجولانه و درهم و برهم حرف میزد.

بابا سر گیوس در نگاه و حرکات این مرد خیره شد . با خود گفت :

« او یکروز فرمانده هنگی بود که استپان کاساتسکی در آن خدمت میکرد و حالا یکی از ارتشیان بزرگ است »

او درست اندیشیده بود این مرد یکروز فرمانده هنگ کاساتسکی بود و بابا سر گیوس کاملاً او را شناخت. بنا بر این بطرف چهره قرمز و چاق ژنرال خم شد؛ در زیر تاج رهبانیتش سربی مو و درخشانش هویدا بود و این مزیت - بخاطر رهبانیت - او را راضی و دلشاده مینمود . با خود اندیشید:

« فکر نمیکنم مرا شناخته باشد » اما اشتباه میکرد. زیرا قبل از اینکه این اندیشه خام او را ترك گوید، ژنرال بخاطر اقناع حس کنجکاوی خود بدنبالش فرستاد. وقتی دعوت او را شنید موافقت کرد و بیک اتاق پشت کلیسا - آنجا که ژنرال منتظر بود - رفت .

وقتی وارد شد در خود اشتیاق زیادی برای دیدن ژنرال فرمانده سابق کاساتسکی دید؛ مستقیماً در نگاهش خیره شد و یکبار دیگر حقیقت کشف خود را دریافت. ژنرال در حالی که سیگار برگی میان

لبه‌داشت دست او را گرفت:

— از اینکه ترادر لباس فرشتگان می‌بینم خوشحالم امیدوارم دوست
و همکار سابق خود را فراموش نکرده باشی.

در چهره سرگیوس تبسمی نقش بست. این خنده عمیق نشانه
عمق افکار و بازگشت احساساتش بود. ریش خاکستریش از هم
گشوده شد و روشنائی افکارش ادیب‌بخش گذشته در پیشانی پهن و درخشانش
پدیدار گردید.

در بشره ژنرال نیز درخشندگی آشکاری دیده شد. زیرا به‌همراه
سخنان بابا سرگیوس بوی شراب انگور و دود سیگاری — که لای
انگشت داشت — در اطاق انتشار یافت. ولی این چیزها برای راهبی چون
سرگیوس بسیار زیاد بودند.

سرگیوس در برابر ژنرال تعظیم کوچکی کرد و گفت:

— از اینکه بمن احترام گذاشتید و دنبال فرستادید، خیلی
خوشحال و ممنونم.

ژنرال در نگاهش خیره ماند و اندکی خوشحالی خشونت‌آمیز
خود را از دست داد:

— برای چه؟

— برای دیدن ژنرال.

لبانش همچنان میلرزیدند و اندک اندک خونسردی خود را از
دست میداد:

— بخاطر احترامی که بمن می‌گذارید.

در حالی که لبانش همچنان میلرزیدند ادامه داد:

من دنیا را بخاطر وسوسه‌های شیطانی آن ترك كردم، ولی حالا
پس از سالهای بسیاری که در دیر زندگی کرده‌ام شما مرا دوباره
بسوی وسوسه‌های مادی می کشانید. آنهم در اینجا ، اینجا،
در خانه خدا .

عالیجناب ، ژنرال هنگ کاساتسکی با عصیانیت ابروان کوتاه خود
را درهم کشید و فریاد کرد:
- خوب! پس برو، برو.

روز بعد با باسر گیوس از حضرت اشرف معذرت خواست و تنها
خود او بود که میدانست این عذر خواهی بخاطر فرمان دین بوده
است ، نه ترس و جبنی که ممکن است هر راهب معمولی از ژنرالی چون
او در دل داشته باشد.

اما با وجود این، یکشب پس از این ماجرا ، وقتی نمازش تمام
شد ، تصمیم گرفت که از این رهبانیت چندین ساله دست بشوید . پس
با خود گفت:

« به استارت خواهم نوشت وبا التماس واستغاثه از وی خواهم
خواست تا مرا عفو بدارد و از این کار معزول سازد، همچنان که او راهب
بزرگی است من گناهکار مغروری هستم»

بهر حال نامه‌ای به «استارت» نوشت، و در آن صریحاً معترف شد، که
لیاقت رهبانیت آنهم در شهری چون آنجا را ندارد.

بی لیاقتی با وسوسه‌اش می جنگید . يك شورش و انقلاب باطنی
بود و سبب رنج او میگردید. بار دیگر با خود گفت:

« آری: من گناهکار مغروری هستم»

باری جواب نامه اش توسط پست رسید. «استارت» پدر روحانی -
 در این نامه خیلی چیزها، از جمله نوشته بود که : وحشتش در غرورش
 غرق شده است . و این جمله سر گیوس را آتش زد . استارت ادامه
 داده بود که : او برای خاطر خدا قانع و متواضع نشده و همه افتخارات
 رهبانیتش را نیز بیهوده و بلکه نادیده گرفته بود، زیرا عقیده داشت که این
 پیشرفت و ترقی اخیر نیز، برای خدا نبوده است.
 اما سر گیوس با همه بی احترامی های استارت، غرور خود را از دست
 نداد و با خود گفت :

«این منم که باید بگویم در این راه چه هنرنمایی بزرگی کرده ام»
 و باین جهت برای خود چیزی که سبب تحول زندگیش بشود نمیخواست،
 و یقینا استارت نیز بعلمت همین افکار خصوصی بود ، که نمی توانست
 «بابا سر گیوس» را صاحب عقاید و رفتاری نظیر خود سازد. زیرا معتقد بود
 که او ، همه چیز خود را بخدا تسلیم کرده است و دیگر دلیلی ندارد ،
 که مانند حیوانات عجیب ، شروع بتظاهر کردن و خود نشان
 دادن نماید ...

استارت نوشته بود :

« اگر تو بخاطر خدا رهبان شده بودی ، دست از پیشرفتهای
 مادی میکشیدی ... تو با جبار موفق خواهی شد، زیرا هنوز غرور و رذیلتی
 در روح تو زنده است.

« فرزند! من در باب تو زیاد فکر کرده ام ، و بنا بمیل و ودیعه
 خداوندی ، بخاطر تو نیز نماز گذارده ام. مانند گذشته ات زندگی کن ،
 و برضای خالق راضی باش ... او یادم آمد . وقتی درباره تو فکر

میکردم خبر رسید ، که زاهد پا کباز «ایلاریون Illarion» دارفانی راوداع گفت و بسر ای باقی شتافت. شاید ندانی در کجا؟ در همان گوشه‌ی زهد و تقوای خود. در جائی که بیش از هیجده سال بدون کمک دیگران زندگی کرد...»

«تامبینو Tambino» ی عالی مقام ، هر چه تحقیق نمود ، نتوانست برادری را ، که در آرزوی رسیدن بمرتبه «ایلاریون» باشد ، بیابد درین وقت نامه تو در دست من بود ، پس تو قبل از من بدیر «تامبینو» نزد بابا «پای سی Paisi» برو. من برای تو خواهم نوشت که چه باید بکنی . در آنجا راجع بحجره «ایلاریون» سؤال کن و بدانجا برو ، و بکار خدا مشغول شو...»

«نه فکر کنی، که میتوانی جای او را - آن زاهد مقدس را - بگیری. اما تو احتیاج داری، که غرور سرکش و طاغی خود را، در گوشه انزوا وزهد، مطیع کنی، و بزنجیر بکشی.»

«سعادت ترا از خداوند آرزو دارم»
سر گیوس ، در برابر راهنمایی و شاید دستور استارت، خیلی زود مطیع شد و همه‌ی افکار مر بوط بدنیا و مادیات را ، فراموش کرد.
نامه‌ای برای عالی مقام (پای سی) نوشت ، و از او برای مسافرت خود بدیر تامبینو اجازه خواست. (پای سی) با خوشحالی پذیرفت، و بابا سر گیوس نیز ، حجره اش را با تمام متعلقات آن، در کلیسارها نمود و بگوشه عزلت خزید.

عالی مقام پایسی در دیر تامبینو يك فرمانروای مطلق بود ، و وقتی در سر کلاس تجارت با او روبرو شد ، با خوشروئی کامل و تواضعی

نظیر خود استارت، اورا پذیرفت ، و در حجره ایلاریون جای داد. همان روز بایک برادر راهب دیگر - که اندامی نسبتاً درشت داشت - در آن اطاقك شريك شد ولی بعد از عالیجناب خواست ، تا اورا تنها بگذارد... و اونیز چنین کرد.

اینکه حجره گفته میشود، يك غار كوچك خالی و سیاه رنگ ، در خارج از صخره بود ، و اینك جسد بی جان ایلارین در خاکهای جلوی آن جای داشت.

پس از این مغاره، دخمه ای بود که میشد آن را اطاق گفت. در آن، يك ميز كوچك، چند صندلی ، قفسه کتابها، مقداری سکه های قدیم - که بعضی از آنها را میشود عتیقه محسوب داشت - و در بیرون، پنجره ای بود که روزی یکبار ظرفهای غذا توسط راهبان دیر ، در آن جای میگرفت و پس از خالی شدن - توسط گوشه نشینی نظیر باباسر گیوس - آنها را میبردند و همه روز چنین کاری تکرار میشد .

کمی بالاتر از جائی که ایلاریون دفن شده بود ، يك کاروانسرای تجارتی قرار داشت ، که گاهی برخی از مردم اطراف برای خرید و فروش بآن میآمدند.

... و بدین طریق، استپان کاساتسکی باباسر گیوس شد و پس از آن بگوشه انزوا پناه برد.

IV

شش سال از انزوای سرگیوس در شرووتید Shrovetide میگذشت. در این وقت عده‌ای از مردان و زنان خوشگذران و عیاش، برای فصل شراب و کلوچه آمد، گرد آمدند و خیال ملاقات با سرگیوس بسرشان زد. تاپس از آن، بکارهای ضروری - برای تأمین وسائل روز شراب و کلوچه - ادامه دهند.

این گروه را، يك قاضی داد گستری، يك مالك درجه اول، يك ثروتمند اداری و چهار زن تشکیل میداد، که زنهای بدین قرار بودند: یکی از آنها زن اداری ثروتمند و دیگری زن مالك درجه اول و دونفر آخر نیز، خواهران شوهر نکرده آنها بودند. البته مردم در باب خواهر بزرگتر که زنی بیوه، زیبا و بسیار ثروتمند بود، حرفهای ناخوش آیند بسیاری میزدند و معتقد بودند که شهرت و ثروت او، از راههای نامشروع و خلاف عرف و اخلاق کسب گردیده است. او زنی بود، بسیار گوشه گیر و منزوی که شاید علت اصلی و راجیهای مردم در باب وی نیز همین انزوا و گوشه گیری بود!

آنشب، هوائی ملایم، و راهی هموار و صاف بود. این هیأت هفت نفری در چند ورستی شهر، با هم مذاکره می کردند. آنها درین بحث و گفتگو بودند که:

- آیا باید رفت یا برگشت؟
 ما کوفکینا Makovkina بازیابی خود، در حالیکه باموهایش
 بازی میکرد، پرسید:
 - این جاده بکجا میرود؟
 وقاضی که تنها انتظار ابر از لطفی از طرف ویر داشت، با عجله خودش
 را جلوی حرف او انداخت:
 - ! ... به ... به تامبینو Tambino
 و باز ما کوفکینا پرسید:
 - چقدر راه میشود؟
 - تق... تقریباً وازده ورست*۱
 - واز تامبینو بکجا میرود؟
 - به ل . *۲ - دیر سابق
 - آوه! آنجائی که باباسر گیوس زندگی میکند؟ نه؟
 وقاضی باو لع خاصی جواب داد:
 - بله خانم من!
 - آه، این سر گیوس همان (کاساتسکی) است؟ زاهد
 خوشگل؟..

و باز قاضی گفت:

- بله درست است:

- خانمها! آقایان! بیائید و بدیدن این زاهد خوشگل برویم. و قبول

Versat.-۱۵

۲۵ - گویا نویسنده خواسته است که از افشای نام اصلی این دیر-

خودداری نماید.

کنید که در تامبینویک استراحت و غذای حسابی نیز بدست خواهیم آورد.
فکر نمیکنم بتوانیم با انجام این کار ، امشب موفق به باز
گشت بشویم .

آه نگران نباشید چه اهمیت دارد ؟ امشب رانزد کاساتسکی
خواهیم ماند .

یک چیز دیگر : در آن دیر میهمانخانه ایست که زیاد هم
بد نیست .

سپس بالبخندی افزود:

وقتی من در ماخین کاس Makhincase مشغول کار بودم در آن
مهمانخانه زندگی میکردم. بنظر من جای خوبی است.

اتفاقا بنظر من عکس این است. اما با این حال امشب رانزد کاساتسکی
خواهم بود.

آه ! خیال میکنید ؟ اینکار برای قادر مطلق نظیر شما نیز
ممکن نیست !

هوم: ممکن نیست؟ شرط می بندی؟

بله . اگر شما امشب را با او گذراندید ، هر چه خواستید بشما
خواهم داد .

« A, Discretion? »

هر چه بخواهم؟

اگر برایم ممکن باشد!

بسیار خوب. حالا اجازه بدهید راه بیفتیم.

۱۶- در متن فرانسه عین جمله روسی ذکر شده است.

وقتی تصمیم برای حرکت گرفته شد، راننده‌هایشان را از شراب سیر کردند و مقداری کلوچه آرد و شراب نیز برای خود بیرون گذاشتند.

خانمها پالتوهای خز سفید که البته زیبائیشان را بسیار می افزود- در بچه‌های تمیزی پیچیدند و در صندوق کالسکه قرار دادند: در این موقع بین رانندگان- بخاطر کمی جو برای اسبها- بحثی در گرفته بود، اما یکی از آنها که جوان آرامی بود، بی باکانه از پهلوی بی‌الا پرید و جای یکی دیگر را گرفت، شلاق را چرخانید و فریاد گوش خراشی سرداد: اسبها از جا کنده شدند و صدای جلینگ جلینگ زنگهایشان بگوش رسید.

سورچی، شلاق را با طراف می‌چرخاند و اسبهای جوان، بخوبی و چابکی، بادمهای بسته شده‌ی خود - که بگل-وله‌ی رنگینی زینت شده بودند - سرایشب تند را می‌پیمودند، این راه چنان بعمق نزدیک میشد، که گاه اسبها ناچار بودند، خود را عقب بکشند.

جوان سورچی - با سرناترسی که داشت - با خود می‌پنداشت که:

«این دهنه بازیچه ایست. هم برای من، و هم برای اسبها!»

در پشت سرش، آقای اداری، وقاضی چشم چران، مشغول تیر اندازی بودند، همسایه‌ی «ما کوفکینا» مشغول پچ‌پچ با او بود. اما او در حالی که لباسش را بجبهه‌اش می‌سائید باخود می‌اندیشید که:

«آه. این زندگی همیشه همینطور است.. همیشه هم همینطور

بوده.. و من از این کارهای همیشگی بیزارم.. هه!.. از صورت‌های سرخشان

بوی سیگار و شراب بمشام میرسد . همه‌ی آنها ، همیشه یک‌طور صحبت می‌کنند . درباره‌ی يك چیز .. و طرز فکرشان هم ، همیشه همین است ، که هست !. ظاهر گفتارشان متفاوتست ، اما در پس پرده‌ی افکارشان ، يك نوع احساس و درك قرار دارد . همیشه يك راه درپیش دارند ، و تا پایان عمر - و وقتی که می‌میرند - نیز ، قدم از آن راه بیرون نمی‌گذارند . . . اه .. اینهم شد زندگی ؟. از همه‌ی اینها - این مرد ها ، این زن ها - خسته شده‌ام . »

اندکی باطراف نگاه کرد ، و متوجه شد ، که مصاحب وی ، ساکت شده است .. و با فکر خود باز گشت :

« - چیزی که من بآن احتیاج کامل دارم ، اینست که باید بطرف او بر گردم . شکل او ، نام او در بالای همه‌ی آنها ، ماورای همه‌ی آنها قرار دارد . مثلاً ؟ . خوب بگو ! مثلاً مردم ناحیه‌ی «ساراتف Saratov» ، چه جای خوبی بود . بخصوص وقتی کوچ می‌کردند . . . آه .. مرك «فیرز Froze» .. راستی آن مردم ، چه تلاشی داشتند ؟ . چرا آن همه تقلا می‌کردند ؟ . زندگیشان ، از يك عمر بیشتر بود و از یکروز کمتر !. بدون آنکه بدانند چه می‌کنند ، زندگی می‌کردند .. راستی این زندگی‌ها ، با آن خواری و زبونی .. من تصور می‌کنم هر مردی برای من و خودش .. اه و لش کن .. حالا من يك زن قابل تحقیق هستم .. اما بهر حال زن خوبی هستم ، که هنوز فراموشش نکرده‌ام . آه ، راستی اینها میدانند که من درباره‌ی آن زاهد گوشه نشین چقدر متعجب هستم ؟ . آیا واقعاً گذشته را ، بخاطر زهدی که در

پیش گرفته و بخاطر خدای خود ، از دست داده است ؟ . «
 شانه هایش را بالا انداخت ، لبخندی لبان زیبایش را از هم گشود
 و اندیشید :

« .. نه ! این یکی غیر ممکن است .. من نباید مثل آنها فکر
 کنم . اندیشه ی آنها ، درست مثل آن جوان دانشجوی دانشکده ی
 افسریست .. پائیز پارسال .. آیا او هم يك احمق واقعی ، يك نادان
 فطری بود ؟ . »

... این جا افکارش را قطع نمود و با صدای بلند گفت :

– ایوان نیکلایه ویچ Ivan.nikolayevich

– در حضورتان هستم .

– او چند سال دارد ؟

– کی ؟ .

– کاساتسکی .

– گویا بیش از چهل سال داشته باشد .

– شنیده ام ، که از همه ی واردین پذیرائی نموده است .

– بله . از همه ی واردین . اسادرین مواقع ...

– گوش کن ! ایوان نیکلایه ویچ !

– بله . گوشم باشماست .

– این قالیچه ی زیر پاهایم را جمع کن .

نیکلایه ویچ مشغول جمع آوری آن شد :

– آه ! نه اینطور . هیچ مهارت ندارید . آنجارا . آهان . محکمتر

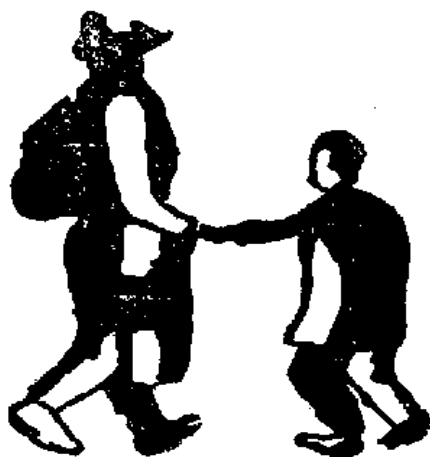
بکشید .. خوب شد ... حال دیگر مجبور نیستی پا هایم را هم فشار
بدهی ! .

سرانجام بجنگلی که مغاره‌ی «بابا سرگیوس» در آن بود ،
رسیدند .

زنك ، از آن بیرون پرید ، و بدیگران گفت :
- شما بروید .

... وقاضی باولع خاصی پرسید :
- اما شما ؟ بهترست اینکار را نکنید .
نوی او عصبانی شد :

- این فقط بمن مربوطست ! . شما بروید .
سایرین ، ناچار او را تنها گذاشتند ، اما قاضی همچنان قانزدیک
کوره راهی ، که دیگر کالسکه بدان نمیتوانست وارد شود . با او آمد .



V

هفتمین سالی بود، که «باباسر گیوس» خود را در آن قفس تنك و تاريك، محبوس میکرد. اينك چهل و نه سال داشت و زندگی مشقت باری را میگذراند.

در این مغاره‌ی تاريك، نه تنها عبادت کردن مشکل بنظر میرسید، بلکه حالا دچار تلاش و تقلای هرگز ندیده‌ای نیز شده بود. «کاساتسکی» سابق، هرگز نیندیشیده بود، که ممکن است در هنگام «رهبانیت» دچار افکار وحشت‌آوری شود. این افکار و بقول خود او، این شیاطین، فقط دو کلمه بودند:

«- شك و شهوت! .. واو هرگز باین چیزها نیندیشیده بود. تا یکی دو سال پیش، این دو باهم باو حمله می‌کردند، واو با قدرت کامل: آنها را از هم مجزا می‌کرد، و با هر کدام جدا گانه می‌جنگید. لیکن از مدتی پیش، تدریجاً هر دو بيك صورت در آمدند و آن صورت «شك» بود، که شهوت را تحت الشعاع قرار داده، اينك قوی‌تر از گذشته، سراغش آمده بود. با خود فکر می‌کرد:

«- آه خدای بزرگوار! این دیوهای تو بایمان انسان داخل میشوند. مثل خوره آن را می‌خورند و بنا بودی نزديك می‌کنند. من شهوت را بخوبی درك می‌کنم... این دیو، «آنتونی Antoni»

مقدس را نیز شکنجه میداد . زجر می داد ، و مانند « آنتونی » بسیار بودند . اما با ایمان چه می کند ؟ در صورتی که برای من ، وقتی ایمان وجود نداشته باشد ، تنها زمان وجود دارد : دقایق - ساعات . روز های دراز تابستان و شبهای سرد و سوزان زمستان .. من پس از سالهای بسیاری که عمر را در راه زهد و خداپرستی گذرانده ام ، هنوز نمیدانم ، که چرا این دنیا ، این همه زیبایی و خوشی بوجود آمدند ؟ اگر این جهان گذرگاه گناه است ، نباید ساخته میشد . آه ، شاید دارد و سوسه ام می کند . اما این دیگر و سوسه نیست ! وقتی خوشیهای جهان ، عموماً مرا ترك می كنند ، آیا واقعاً جائی برای ارتکاب بگناه برای من آماده کرده است ؟ اما این جا هیچ چیز بهیچ چیز نیست ! .

نه . این افکار روح مرا شمشیر و ناراحت میکنند . من از اندیشه های این افکار نیز بیزارم . و چه تنفیری در خود احساس مینمایم .

... براستی از خودش بیزار شد :

« - آه . حیوان ! حیوان کثیف ! تو خودت را از پرهیزکاران دور میکنی . »

... و بدخمه ی خود ، بجائی که بصورت محرابی برای نماز خواندن ساخته بودند ، باز گشت در اواسط نماز نیز در اندیشه های این بود ، که وی روح خود را از رهبانیت میگریزاند . این فکر ، چون مجسمه ای ، در برابرش قرار میگرفت و او را عذاب میداد . اندکی مکث نمود ، سرش را بعنوان تأثر تکان داد و با خود اندیشید :

« - نه ، این ممکن است . درست نیست ! و حتماً هم ساختگی

وزاده‌ی وسوسه است . شاید بتوانم با این سلاح، دیگران و حتی خودم را فریب بدهم ، اما خدا را نمیشود فریفت . « بعد ، اخمها را درهم کشید ، و با صدائی که دیگری هم - اگر وجود داشت - می شنید ، گفت :

« ... نه ! من نه تنها کشیش نیستم ، بلکه يك مضحك و مسخره‌ی پیرهستم ! » جبهه‌ی سیاه رنگش را ، از روی پاهای فربه‌ش پس زد ، نگاهی بآنها افکند ، و بعد آن را رها کرد و بدولابراست شدن . برای ادای فرایض نماز مشغول شد .

وقتی نمازش بانتهای نزدیک شد ، نگاهی از روی کمال میل و خواهش باطنی، بیستر انداخت :

« - آیا این بستر ، روزی تابوت من خواهد شد ؟ » و لبخندی بر لبانش نقش بست و ریشهای انبوهش باطراف پخش گردیدند . اما در همین هنگام بود ، که وسوسه‌های شیطانی ، باردیگر بسر اغش آمدند :

« - بلی ! تنها يك بستر . و دیگری هیچ » و همچنان در گوشش طنین صدای رعشه آور شیطان راشنید :

« - ... و دیگری هیچ ، و دیگری هیچ . » بدنبال این صدا ، خاطرات خوشی که از جوانی داشت ، بمغزش حمله‌ور گردیدند . زن بیوه‌ی عریانی را دید ، باشانه‌های برهنه ، سینه و پستانهای مرمرین ، و گناهانی که بسیار انجام داده بود .

همچنان کلمات را - بدون آنکه روی آنها فکر کند - از حفظ می خواند ، و بیاد می آورد ، که باقلب خود پیمانی بسته بود . پیمان بسته بود که درزندگی « همیشه » هدفی داشته باشد و بخوبی احساس

نمود، که این افکار از قلبش سرچشمه میگیرند. و لحظه‌ای بدون اندیشه ایستاد. سپس چندین بار با خود تکرار نمود:

«من میدانم، که بشك و كفر تو كمك میکنم.»

تمام افکار شك آلود، بمغزش هجوم کردند، و او مانند کسی که یکبارہ بسوی زوال و سقوط رود، خود را عقب کشید. دانست که در لب پرتگاه قرار گرفته، و کوچکترین تکان و هیجان، بقعر این دره ساقطش خواهد ساخت. وقتی باینجارسید، باردیگر افکار مشوب و اضطراب انگیز در جای خود نشستند، و برای لحظه‌ای آرامش یافت...

... بعبادت ادامه داد، و خطاب بخدای بزرگ خود گفت:

«ای بزرگوار! ای بزرگ بزرگان! مرا حفظ کن. مرا بگیر. رهایم مکن که سقوط خواهم کرد!» اما هیجانش تجدید و تشدید گردید، کمی خوشحال شد. گوئی میدانست که خدا، خواهدش بخشید. پس، نمازش را باتمام رسانید، و بسمت تختخواب رفت، او براهی که هرگز تصورش را هم نمیکرد، رفته بود. بستری بود باتشك نازکی از کاه، که در تمام آن چندین سال، از آن استفاده کرده بود. جبهه‌اش را بالش وار، زیر سر گذاشت، و بخوابی عمیق فرو رفت.

در خواب، صدای زنگهای مداوم و مست کننده‌ی کاروانی را شنید، که هر لحظه نزدیک‌تر میشود... در حالتی شبیه باغماء قرار داشت. نمیدانست خوابست یا بیدار؟ و آنچه احساس میکند حقیقت است یا خیال؟ اما در همین هنگام بود، که صدای برخوردن چند انگشت را

بادرد خمه شنید. فکر میکرد که گوشه‌هایش نیز تحت فرمان ابلیس باو خیانت میکنند ... اما ضربات تکرار شدند باخود گفت :

« - کاملاً درست است . و گوشه‌هایم اشتباه نمیکنند . »

بطرف در رفت . در پشت آن ایستاد ، و صدای زمزمه‌ی زنی را شنید :

« - آه خدای بزرگ . چنین چیزی ممکن نیست ... اما چرا ... »
... در کتب مذهبی ، و شرح حال زاهدان بزرگ خوانده بود ، که گاهی شیطان بصورت زنی زیبا ، در زندگی مقدسین ظهور میکند ، و سبب وسوسه‌ی آنان میگردد :

« درست است . صدای زنی است . آنهم چنین صاف و جذاب ! »

اضطرابی شدید ، به‌مراه بیم و حقارت در خود یافت :

« - آه ! ... » و تف غلیظی بزمین انداخت .

« - نه . این خیالات ، برای همه‌ی مقدسین وجود داشته‌اند ! .. »
بگوشه‌ی محراب خود خزید ، و لرزشی غیر ارادی در وجود خود احساس نمود . در برابر مجسمه‌ی مسیح تعظیمی نمود ، که سبب ریزش موها ، بر پیشانی‌ش شد . میان سرش طاس بود ، و درین وقت دیده میشد . باخود اندیشید :

« - هیچگاه فکر نمی‌کردم که روزی زاهد خواهم شد ! » و لبخندی بر لبانش نشست . درین وقت رطوبتی در هوای اطاق مانند جریان باد - انتشار یافت .

او مشغول خواندن سرودی شد که بابا « پیمین Pimen »

یادش داده بود. این سرود، بزاهد راه رسیدن بمطلوب، وغالب شدن برافکار وسوسه آمیز را، یاد میداد.

ازجا برخاست. هنوز عصر بود وسوز زمستان-درخارج از کلیسای او- زوزه میکشید. پاهایش- با آنکه چاق بودند- بسختی بدنبالش می آمدند.. وهمچنان بخواندن سرود «بابایمن» مشغول بود.!

« - ای خدای بزرگ ! »

« مرا ازشراین افکار محفوظ بدار »

« - مگر شیطان مخلوق تونیست ؟ ». اما درهمین همگام نیز ، در اندیشه ی صدا بود . دلش میخواست آنرا بشنود، اما اینك جز صدای چكیدن برف آبھائی كه ازسقف نازك كلبه فرو میریختند شنیده نمیشد. بدر ب نزدیک شد ، صدای برخورد هوای سرد را ، بادرختان بی برك و كسالت آور ، شنید . سرمای شدیدخارج را احساس نمود ، اما سكوتی محض در كلبه اش حكیم می كرد .

بدقت گوش فراداد. امانا گهان لرزشی شدید، در مغز خود احساس كرد : همان صدا ، صاف و جذاب - واواز این جذبه میت رسید- بگوش رسید. گوئی این صدا بكسی تعلق نداشت ، گوئی از بینهایت سرچشمه گرفته بود ، ودر بی انتھائی افق محومی گردید . آری يك صدای زنانه- جاذب و خرد كننده - می گفت :

- بگذار داخل شوم ...

لحظه ای سكوت كرد، و دوباره شنیده شد :

- ترا بحق مسیح.

قلب زاهد فشرده شد، و بدنبال آن سکوتی بی انتها- آنچنان که انسان منتظر می‌پندارد هرگز پایان نخواهد یافت- برروحش حاکم گردید. خلائی در مغزش ایجاد شده بود: بصدای بلند گفت:

«هیچ بعید نیست که مسیح قیام کند، و دشمنانش شرمسار شوند!»

وزنی از پشت در- درحالی که لب بخنده گشوده بود- گفت:

«نه؟ من دارای روح منقلب و شریر نیستم... من روح شریر ندارم. زنی گناهکارم، که راهی را گم کرده‌ام. بی اغراق راه دیگری ندارم... آه که از سرها با نجماد نزدیک شده‌ام... از تو... از تو جز پناه چیزی نمیخواهم. «بابا سر گیوس» صورتش را بشیشه چسباند، و خواست تا خارج را ببیند... نتوانست، و دستها را اطراف چشمها حائل نمود: درختی را دید سرمازده، در حال لرزیدن، و مه غلیظی که فضا را اشغال کرده بود. در سمت راست، زنی با «جبهی سفید!»- از نظر او- و کلاهی کوچک، نگاهی گیرنده و اندامی جذاب.

او اینک تنها قطر در را- که بیش دوسه اینچ نبود- با این زن هوس انگیز فاصله داشت... ترسید بسوی او جذب شود.. نگاهشان بیکدیگر تلاقی کردند. هر دو نگاه باهم آشنا بودند. آشنایانی که یکدیگر را بخوبی می‌شناختند، اما خود آنها- اجسامشان- قبلا یکدیگر را ندیده بودند. «بابا سر گیوس» با خود گفت:

«- او را می‌شناسم» و در دل احساس نمود، که فی الواقع او نیز از گذشته‌ی «سر گیوس» بی‌اطلاع نیست. باز اندیشید:

« ... ارواح شریر بسر اغم آمده اند ... امانه . او يك زن ساده .
 رثوف ، جذاب و كمروست » . پس با صدای بلند پرسید :
 - کیستی ؟ چه میخواهی ؟ ...

... و همان صدا ، بالرزشی تمام جوابداد :
 - آه . در را باز کن ! من در حال انجماد هستم . مگر نگفتم که
 راه گم کرده ام ؟ ..

- اما من يك زاهد گوشه نشین هستم ...
 - میدانم ... آه یخ کردم ، میدانم که زاهدی . اما دلت می -
 خواهد تو در حال عبادت مسیح باشی و من در پشت این در
 یخ میزنم ؟ ..

- اما ... نمیشود ... ممکن نیست ... مشکل است .
 - آه ! من نمیخواهم ترابخورم . اجازه بده ... ترا بمسیح اجازه بده .
 دارم یخ میزنم ...

« باباسر گیوس » تاجی از خار بیابان بسر گذاشته بود ، و طاسی
 آن بخوبی هویدا بود . از کنار در گذشت و بطرف شمایل مسیح آمد :
 « - آه ای بزرگوار ! بمن كمك كن . ای بزرگوار ! » ... سپس
 تعظیمی بمسیح مصلوب نمود و بطرف راهرو رفت . راهرو در تاریکی
 غرق بود . او بدنبال قلابی می گشت ، که همیشه در را با آن محکم
 می نمود . صدای حرکت پاهای یخ زده ای را از خارج - اطراف در -
 می شنید .

زن فریاد کرد :

- آه !

زاهد با خود گفت :

« - باید پشت در، میان گلها ایستاده باشد » ... قلاب سفت شده بود و باسانی باز نمیشد. دستهایش میلرزیدند .

- باز کن ای زاهد بزرگوار، چرا اینقدر معطل میکنی ؟ بخدا، بمسیح قسم که از سرما و باران یخ زده ام . آنچه سوز سختی میوزد ... و از پشت در را کشید. قلاب شل شد ، و زاهد آن را گشود . اما این گشایش در بسادگی انجام نشد . زاهد فشار زیادی - بیش از حد لازم - بآن وارد آورد ، در باز شد ، و شدیداً بازن تصادم نمود. « باباسر گیوس » يك زاهد متواضع بود :

- ببخشید ... امان خندید. زنك از راهرو گذشت ، و در حین نزد يك شدن با طاق عبادت زاهد می گفت :

- نه ! نه ! نه ! احتیاجی نیست . این منم که باید عذر خواهی کنم ، من هیچوقت تا این حد گستاخ نبوده ام . . . حالا هم دچار اضطراب شدم ...

زاهد در کنارش راه میرفت :

- بفرمائید داخل شوید .

بوی عطر ملایمی ، بدنبال زن ، وارد معبد شد ، و نخست ببینی زاهد فرو رفت !. زاهد پیر در را بست ، اما قلاب را باز گذاشت . بیاد حضرت یوسف افتاده بود ، که میخواست از دست « زلیخا » بگریزد :

- حضرت مسیح ، پسر خدا بمن كمك كرد. آن بزرگوار يك گناهكار

را مورد لطف قرارداد :

«باباسر گیوس» مشغول دعا شد ؟ و بی اختیار دل و لبانش شروع
بلرزیدن نمودند . بزن گفت :

– راحت باش!... اما زنك، با کنجکاوای باطراف مینگریست . در
نگاهش شادی خاصی دیده میشد :

– امیدوارم ، از اینکه تنهایی و سکوت ترا شکستم ، مرا ببخشی.
اما می بینی که وضع خوبی ندارم . در بیرون مشغول اسب سواری
بودم ، بادوستانم شرط بستم که بتنهائی بشهر بر گردم . لابد نمیدانی
که از راه «وربیوفکا Werbiyvka» آمده ام . بعد راه را گم کردم ..
حالا هم – اگر اشتباه نباشد – در عزلتگاه تو هستم !»

کلامش را ناتمام گذاشت و صورتش چنان آشفته و درهم شد ، که
نمیتوانست دروغ بگوید . بنظر او، خیلی چیزها ، مطابق واقع نبود ، و
باهم تفاوت بسیار داشتند . زاهد – آنطور که «ایوان نیگلایه ویچ» می
گفت – زیبا نبود، اما زیبا بنظر می آمد . آن موهای خاکستری مجعد،
باریشهای خاکستری ترش ، و بینی خوشتراش و نگاه نافذ، او را مسحور
ساخته بود ، بخصوص هنگامی که مستقیماً در نگاهش خیره میشد .

زاهد ، باو که روی تخت خواب، دراز کشیده دید ، نظری اجمالی

انداخت و آرام گفت :

– خوب ! می فهمم . خیلی خسته هستی . من میروم ، و تو تصور کن
که در خانه ی خودت خوابیده ای . فتیله ی چراغ را پائین کشید ، شمع
روشن کرد ، تعظیمی نمود ، و بطرف مغاره ی دیگری که عبادتگاه وی

بود - رفت .

زن ، صدای حرکت چیز سنگینی را شنید ، و باخود گفت :

« - لابد در را روی من بسته است ! »

جیبه اش را - که پالتوی خز سفیدی بود - بیرون آورد. او میدانست که در آن پوست گران بها ، سردش نبود ، و چند لحظه پیش بیهوده تظاهر بسرمامی کرد . در همان موقع بود ، که پا هایش غفلتاً در گل فرو رفته بودند .. و اینك میدید ، که پاهای ظریف و خوش تراشش ، تا مچ یخ زده و گل آلود هستند .

روی نیمکتی - که تخت خواب زاهد بود و چیزی جز همان تشك گاهی روی آن دیده نمیشد - نشست. و با هیجان و کنجکاوی خاص خود ، شروع بجستجوی اطراف و جوانب دخمه نمود ، باخود اندیشید :

« - دخمه ی زیبایی است . باین چراغ . باین جزئی اثاثه ی لازم .. نگاه کن چقدر تمیز و براقند .. اما بهر صورت دخمه است ! » . در سمت راست او ، کنار دیوار قفسه ی قهوه ای رنگ کتابها قرار داشت . يك جبه و كبت مخطط خردار مخصوص کشیشان ، از دیوار آویخته بودند . يك رحل هم در بالای آن دیده میشد ، که در کنار آن باشمايل حضرت مسیح - در خار پیچیده - بچشم میخورد ، يك تصویر ، از چراغی نظیر آن که روشن بود ، نیز ، در يك شیشه ی تار جایداشت ، و از دیوار آویخته بود .

بوی مشمئز کننده ای از عرق بدن ، خاك نمناك ، و نفت چراغ ، در اطاق پیچیده بود ، که همه ی آنها بنظر او ، بسیار جالب ، معطر و خوشایند بودند .

ہردوپایش خیس بودند . پای چپش درد میکرد . تصمیم گرفت کفشهای بندداری کہ تا اینحد سبب آزار پاهایش میشود درآورد ، اما درضمن اینکار ، غرقدرشادی بود ، اوشرطرا ازقاضی «ایوان نیکلایہ ویچ» برده بود ، ولی میدانست کہ پس از آن ، دچاراضطرابی عمیقخواهدشد باخود گفت :

« - اگر این شرطرانہستہ بودم ، ہرگز این زیبائی ، این جذبہی مردانہ ، و این «باباسر گیوس» را نمیدیدم ! » .

زن انتظارداشت کہ دربرابر احترام بیحدی کہ بوی می نہاد ، متقابلا احترام بیشتری ببیند ، ولی عکس آن شدہ وتاحدی وی را رنجاند :

- بابا سر گیوس ! بابا سر گیوس ! گویا نام تو ہمین باشد ؟ .

- نمیدانم ! . منظورت چیست ؟

زن ، باصدای رسائی گفت :

- ازتوخواہش میکنم کہ مرا ، بخاطر مزاحمتی کہ امشب

برایت ایجاد کردہ ام ، ببخش . اصلا بدم میآید مزاحم کسی مثل تو

باشم . اما کاری از دستم ساختہ نبود . باور کن کہ ہیچکاری نمیتوانستم

انجام بدم . حس میکردم مریضم . حالا ہم گویا مریض باشم .. تونمی

بینی چقدرخیس شدہ ام . پاهایم یخزدہ اند ! »

صدای بلند و مردانہی «باباسر گیوس» شنیدہ شد :

- متأسفم . میدانی کہ کاری از من ساختہ نیست !

- نہنہ! من جرأت آنرا کہ مزاحم توشوم ندارم ، اگر ممکن بود

خودم کاری را انجام میدادم .. و از آن گذشته ، فقط امشب را میهمان تو
خواهم بود .

زاهد پیر ساکت ماند و جوابی نداد . اما زن صدای پیچ پیچ او را
شنید ، که دعا میکرد . باخنده پرسید :

— شما نمیخواهید باینجا بیایید ؟ . لابد میدانید باید لباسهایم
را خشك كنم ؟

زاهد باز هم سکوت کرد ، و تنها صدای زمزمه‌ی دعای او ، بگوش
میرسید . زن ، مشغول گرفتن آب کفشهایش بود ، اما دستهای ظریف او ،
قادر باین کار نشدند . باخود گفت :

«— اويك مرد واقعی است» و خنده‌ی بلندی سرداد و در دل گفت :
«— حتماً اینطور بهتر خواهد بود . زیرا تأثیر بیشتری در او خواهد
داشت !» ... اصولاً عادت داشت همیشه بصدای بلند بخندد ، و این بار نیز با
همان ظرافت و قدرت تحريك خندید ... دومین خنده‌ی او ، چنان روح
«باباسر گیوس» را تکانداد ، که بی اختیار لرزید ، وزن ، بدون آنکه
ازین حادثه اطلاعی داشته باشد باخود فکر کرد :

«— بله ! يك عاشق کامل ، مردی که میتواند واقعاً کسی را دوست
بدارد ، باید مثل این «کاساتسکی» باشد . آه خدای من . آن نگاهها ، آن
چهره‌ی آسمانی و آن نجابت و سادگی جاذب .. صدای دعاخواندنش را
بخوبی می‌شنوم . همین هم دلیل دیگری است که مرا دوست دارد . و
شاید هم عاشقم شده باشد . . .) کمی باطراف ، بطرف اطاقی که او در
آنجا بود نظر افکند و باندیشیدن ادامه داد :

« - . ما زنها هر گز احمق نیستیم. چرا باشیم ؟ مگر نه وقتی که صورتش را بشیبه فشار داد، و نگاهی بمن انداخت ، برقی در نگاهش درخشید ؟ . او ، از همان نگاه اول مرا شناخت . برق دیگری در چهره‌ی درخشانش ظاهر گردید ، و نشان داد که مرا میشناسد. بله. او میدانست که عاشق من شده .. آری حتماً میدانست ، و حالا هم مطمئن است ! »

بالاخره کفشهایش را فشرد ، و تاجائی که میتوانست آیشان را گرفت . اینک میتوانست جورابهایش را بپوشد ، و برای استحکام آنها ، بندهای آن را نیز ببندد. احساس نمود که برای رهایی از لرزش و سرما ، و بخصوص جلوگیری از سرما خوردگی ، باید لباسهایش را در آورد . کمی خجالت کشید ، و با صدای بلند بطوری که او نیز بشنود - گفت :

- خوب ! بیرون نیا .

از اطاق عابد ، هیچ صدائی جز هن و هن دعا خواندنش شنیده نمیشد. زن فکر کرد :

« - گرچه ممکن است عبادت ممتد ، او را از پا در آورده باشد ، اما نباید زیاده‌م بخواب رفته باشد . قطعاً اینک بمن فکر میکند . چرا ؟ . برای اینکه من هم با او میاندیشم . آه راستی ، اینک مشغول اندیشه در باب این پاهاست .. با احساساتی نظیر من ! » و پاهایش را - با آن جورابهای خیس - تکان داد . پاهایش عریان بودند ، و او با همان وضع ، روی تخت خواب نشسته بود . احساس کرد ، که پاهایش از سرما می‌لرزند . آنها را ب زیر خود جمع کرد ، تا گرم شوند . سپس نگاهش رو یامانند ، بدیوار خیره شده بود ، و با فکرش ادامه میداد :

« - چرا شما با چنین وضع زنده ای - این همه فقیر و کثیف - در این جنگل هستید ؟ . این موضوع را همه کس باید بداند ! »

از جای برخاست . جورابهارا بالای بخاری - که نوعی سرپوش فلزی غیر معمول داشت - آویخت . سپس از روی نهایت لاقیدی انگشتی بسرپوش زد و بطرف اطاق باز گشت . اینک پاهایش کاملاً عریان بودند ، و او بسادگی آنها را بهم نزدیک و جمع می نمود . بطرف نیمکت رفت . همه جا ساکت و آرام بود . یک نظر اجمالی ، بساعتی که دور گردنش - بروبان - متصل بودند انداخت . ساعت ۲ بود و یک ساعت بعد ، سورتمه ها سراغش می آمدند ، باخود گفت :

« - لابد این یک ساعت را هم باید تنها باشم ؟ خنده آورست ! .. زن ، تمایل شدیدی بصدا کردن زاهد پیر داشت ، و بهمین جهت با صدای بلند او را خواند :

- بابا سر گیوس ! بابا سر گیوس ! سر گیوس «دمیتریه ویچ» Dmitriyevich شاهزاده استپان کاساتسکی ! .

اما هیچ صدای با و جواب نداد ، و او ناچار با صدای غم آلودی گفت :
- هرگز باور ندارم که تو اینقدر ظالم باشی .. من نمیخواستم صدایت کنم ، هرگز .. اما اگر احتیاج نداشتم .. آه من مریضم ، و نمیدانم چه ام هست .. آه عزیزم ! آه عزیزم !

و خودش را روی نیمکت انداخت . برآستی دردی عمیق در سراسر وجودش احساس میشد ، بطوری مریض بود که مانند انسان های تب دار ، بتقلاوت تلاش بود :

- بیا .. بیا و بمن کمک کن .. نمیدانم چه خبرست .. ای عزیزم ..
وای عزیزم .

لباسش را پوشیده بود ، و با آغوش باز ، بازوان عریان و گشاده ،
روی تختخواب با باسر گیوس افتاده بود .
- آه عزیزم .. عزیزم .

اما زاهد، تمام شب را در اطاق عقب ایستاده بود و دعا می کرد و درش
را پس میداد !

آری تمام شب را دعا می کرد، و حالانگاهش ، بموازات نوك بینی اش
بزمین دوخته شده بود، و همه ی دعا هائی را که از حفظ داشت، باطناً تکرار
می نمود :

- ای مسیح بزرگ . ای پسر خدا .. بمن رحم کن .
اما قبل از آن همه چیز را شنیده بود . صدای حرکت دادن دامن
لباسش را ، بهم سائیدن رانهای عریانش را ، و حتی صدا هائی که از قرار
گرفتن پا های لخت او برویهم ، و حرکت دستهایش ایجاد میشدند ، و در
خیال، رانهای عریان و مرطوب زن زیبارا میدید، که چسان با لرزش هوس
انگیزی بهم سائیده میشدند .. و باز تکرار میکرد :
- ای مسیح بزرگ بمن رحم کن .

بخوبی احساس میکرد که در برابر این شیطان خیلی ضعیف است،
و بهمین جهت دائماً دعا می کرد و از مسیح میخواست تا در دفع این شیطان
باو کمک کند . او در دوران رهبانیت خود چیزهای زیادی را تجربه کرده
بود ، و میدانست که دفع هوای این بلیات شیطانی، واقعاً وحشت آورست .

خطر را احساس میکرد. همه جا را وحشت وحشت از انقلاب شهوت -
 فرا گرفته بود تنهاراه نجات را نیز مسدود میدید، و اگر فقط نظر اجمالی
 نیز بزن می انداخت: کار تمام بود. و درست در همین هنگام، صدای ظریف و
 رحم آورزن شنیده شد:

- شما واقعاً مرد بی عاطفه ای هستید! حتماً باید بمیرم.. بلکه حتماً
 باید بمیرم.

طاقت زاهد تمام شده بود و کاسه ی صبرش لبریز. میخواست بطرف
 او برود. میخواست باو کمک کند. اما مانند يك پدر پاك و منزّه. هر چه
 با طرف نگریست منقلی که بتواند برای زن بیمار برد نیافت. آنقدر
 منجمد و سرد شده بود که حرارت را احساس نمیکرد.

- دستش را روی شعله گرفت، اما سوزشی احساس نشد... مدتی
 همچنان نگاه داشت، تا بالاخره دستش سوخت، و باطناً آزرده شد، اما
 دیدار بیوه زن چیزی بود، که نمیتوانست فراموش کند. و درست در همین
 حال صدایش را شنید:

- خوب! پس من بخدای مسیح پناه میبرم، آه بیا و بمن کمک
 کن.. آه دارم میمیرم.

آیا خودش را گم کرده بود؟... خودش هم نمیدانست.
 تنها گفت:

- فقط يك لحظه با تو خواهم بود... و سپس در را گشود و داخل
 شد. بدون آنکه نگاهی بزن بیفکند، بطرف جایگاهی که برای
 هیزم هایش در نظر داشت رفت. کنده ای رایافت، و تبر را نیز از کنار
 دیوار برداشت. و تکرار کرد:

– فقط يك لحظه ... بعد انگشت سبابه‌ی دست چپش را روی
هیزم گذاشت ، و آن را روی زمین قرار داد . نخستین ضربه را وارد
آورد، احساس درد شدیدى- تنها دريك ثانيه - در دست چپ نمود...
هنوز نمیدانست چه شده. يك لحظه‌ی دیگر گذشت، که گرمی و حرارت
خون را - درحالی که قطره قطره از دستش می‌چکید- احساس نمود...
جبهه‌اش را روی انگشت بریده شده انداخت ، و بشدت فشار داد ،
سپس بطرف اطاق رفت، و در برابر زن ایستاد . گوئی آرامشی درخود
احساس مینمود. بآرامی پرسید:

– خوب! چه میخواهی؟

زن، نگاهی بوی انداخت. رنگ زاهد پریده بود. متوجه خود شد :
با اندام برهنه برابر يك زاهد پیرایستاده بود. با عجله جبهه‌اش را بخود
پیچید. شرمی سنگین درخود احساس کرد:

– هیچ • درد میکشیدم • سرما خورده‌ام • • • • • من • • • • • «بابا
سرگیوس» • • • • • من • • • • •

نگاه «باباسرگیوس» مستقیماً بصورت زن دوخته شده بود ، در
آنها يك شاهمانی جبلی و ذاتی خوانده میشد:

– خواه عزیز! چرا اینکار را کردید، آیا میخواستید که روح
شریر خود را بکشید؟ البته وسوسه، همیشه درین دنیا هست، اما رنج و
عذاب برای کسانی است، که تحت تاثیر وسوسه قرار دارند ... تو هم
خدا را عبادت کن. چه ممکن است گناهان ما را ببخشد.

زن، بیحرکت ایستاده بود • گرچه حواسش متوجهی او بود،
اما کمتر کلماتش را می‌شنید. از طرف راهرو نیز صدای خفیفی شنیده

میشد درین وقت متوجه صدای چسکیدن خون بروی زمین شد:

- آه ! دستت را چه کردی ؟ و بیاد صدای خفیف راهرو افتاد!..

چراغ را بعجله برداشت و بر اهر و رفت ، و در آنجا ، انگشت سیاهی زاهد را دید که روی زمین ، در خون غوطه ور بود... با همان تندی و تعجیل برگشت ، اما زاهد ، آرام باطاقی عقب خزید و در را پشت سر خود محکم کرد .

- آه ! مرا ببخش... برای جبران این گناه ، برای بخشایش تو چه میتوانم بکنم؟

صدای زاهد همچنان محکم شنیده شد:

- برو...

- اجازه بده انگشتت را ببندم...

و باز همان صدا، کمی محکم تر گفت :

- برو*

زن ، با عجله ی تمام لباس پوشیده و آماده روی نیمکت نشست پالتوی خز را روی شانه ها انداخت ، و در انتظار صدای زنگ های کالسکه بود :

- باباسر گیوس! مرا ببخش.

- برو خواهرم! خدا ترا خواهد بخشید.

- باباسر گیوس! مرا از خود مران، من بکلی تغییر کرده ام.

- برو.. خواهر جان برو.

- پس مرا ببخش و دعای خیری برایم بکن.

- بنام پدر و فرزند و روح القدس... حالا برو.

صدای زنگها شنیده شد ، و زن گریه کنان - در حالی که
صدای حق و هقش در معبد می پیچید- عزلتگاه را ترک کرد. قاضی پدیدار
شد، و بطرفش آمد:

- خوب! نزدیک بود گم شوم... جلویم رامی بینم... بدشانسی را
نگاه کن!.. حالا روی کدام صندلی خواهی نشست؟
- فرق نمیکند... در آن نشست، و سکوت کرد.

یکسال بعد؛ در یک معبد نماز خواند؛ و از «آرسنی ARSENI» خواست
تا او را بیک دیرزنانه راهنمایی کند.

«آرسنی» او را بیک خانقاه فرستاد، و مانند «استارت» مکاتبه اش را با او
قطع نکرد.



1V

از تاریخ ورود «باباسر گیوس» بعزلتگاهی که «استارت» برایش انتخاب کرده بود ، هفت سال گذشت . و او در این مدت ، از لحاظ غذا در زحمت نبوده . خوراک او ، بیشتر از شیر-شکر ، چای و نان سفید تشکیل میشد ، و همیشه چوب خشك نیز - برای روشن کردن بخاریش- در اختیار داشت .

سرنوشت ، به همراه همه‌ی این نعمات - برای يك تارك دنیای واقعی کافی بودند - مرور و گذشت زمان را نیز بوی هدیه کرده بود . اما کم کم زندگی برایش مشکل شد ... حس کرد که عبور از این راه پرسنگلاخ - که نامش را رهبانیت گذاشته بودند - برایش خیلی مشکل و طاقت فرسا گردیده است . او مجبور بود برای آنکه آرام تر زندگی کند ، قسمت زیادی از عادات خود را ترك نماید و چیزهایی بیاموزد ، که تا آنروز نیاموخته بود . وجودش را با شکل متحمل میشد ، همچنان که نانهای سیاهی - که هفته‌ای یکبار برایش می‌آوردند - می‌پذیرفت و با اینکه همه‌ی لوازم يك زندگانی رهبانی را برایش آماده می‌کردند معه‌ذا بسیار بیچاره و ناتوان شده بود .

«باباسر گیوس» بسیاری از روزها را ، صرف پذیرائی و ملاقات با

کسانی میکرد ، که از نقاط دور ، برای دیدار او میآمدند . و گر چه تعداد آنان ، روزانه افزوده میگشت ، لیکن برای او یکنوع تنوع و سر گرمی محسوب میگردید .

البته همه ی ملاقات کنندگان ، بمعبد خاص وی می آمدند ، و او تنها گاهی - برای آوردن چوب ، یارفتن بکلسیا - از خانقاه متروک خود خارج میشد و آن هم از چند بار معدود ، در سال ، تجاوز نمیکرد . در پنجمین سال زندگی او در آن معبد بود که ، شی یك ملاقات کننده ، برای دیدار او آمد . و ملاقات با این شخص چنان باباسر گیوس را تغییر داد ، که از آن پس ، بمرکز راهبه هارفت ، و در آن جا منزوی گردید ... اما هیچ يك از این جریانات كوچك ، از نظر او دید مردم محفوظ نمی ماند ، و یکی پس از دیگری در اقصاء نقاط کشور منتشر ، و سبب اشتهار و معروفیت او میگرددیدند . بطوریکه آوازه ی این راهب بزرگ ، در همه جا بگوش میرسید .

پیوسته ، دسته های بزرگ مردم - برای دیدن او - می آمدند ، و افتخار زیارت وی را ، بروح خود هدیه می نمودند . و نیز عده ای از راهبان ، در اطراف خانقاه خاص وی معتکف میشدند ، تا بیشتر از سایرین ، از محضرش مستفید شوند ... کم کم در آن حوالی ، يك کلیسا و مهمانخانه ی بزرگ نیز ساخته شد ، تا مردم بر راحتی در آن جا زندگی کنند ...

اینك اورا بصورت يك مرده كاملا مقدس ، يك بشر مافوق میشناختند . مردمان ، از نقاط دور دست ، با بیماران خود بسوی او میآمدند ، تا

«باباسر گیوس» آنها را شفا بخشید ...

یکی ازین مراجعین، زن جوانی بود، که پسر کوچکش را برای شفا بخشیدن، نزد وی آورده بود. گرچه این عمل از نظر خود «سرگیرس» يك گناه بزرگ محسوب میگردید، ولی ناچار بود آنچه مردم میخواستند انجام دهد!

مادر جوان التماس میکرد:

«کافی است که شما، فقط دست خود را روی سر او بگذارید، پدر روحانی!»

این اتفاق، در هشتمین سال انزوای وی - در آن دیر - بوقوع پیوست:

«بابا گیوس» از دیگران کمک خواست، تا این مادر را از او دور کنند. وی معتقد بود که:

«تنها خداست که امراض را شفا میبخشد». و زن را دور نمود. زن، با چشمانی اشک آلود گفت:

«حتماً نمیخواهد پسر من شفا یابد!»

فردای آنروز، وقتی از کلیسا خارج شد، هوا کاملاً سرد و سوزان بود، در برابر کلیسا، همان مادر، و پسر چهارده ساله اش را دید، که با حال نزاری، منتظرش ایستاده بودند. زن، برای چهارمین بار، شروع بالتماس نمود، و «باباسر گیوس» با دلایل اخلاقی او را منصرف مینمود. اندکی اندیشید. زن بشدت زاری میکرد. «سر گیوس» ناچار بود بتقاضای زن عمل نماید. احساسی در دلش زنده شده بود. با

خود گفت :

« - این زن مؤمنه‌ی راستخی است . شاید خدا ایمان او را نادیده

نگیرد ... تا کی باید بنده‌ی بی‌ارزش خدا باشم ؟ »

پس ، دست پسرک را گرفت ، و بدیر مخصوص خود برد ...

یکماه بعد ، پسرک سالماً از دیر خارج گردید . مادرش از شادی

میگریست ، و پاهای «سر گیوس» پیر چسبیده بود .

او بهمه می گفت :

« بابا سر گیوس » پسر افلیج مرا نجات داد .

ولی خود او مخالف این موضوع بود ، و بهمه می گفت :

- تنها خداست که میتواند همه‌ی امراض را شفا دهد .

اما این مدافعات نمیتوانستند از شهرت غیر قابل وصف وی

جلوگیری کنند . این خبر بتمام نقاط کشور انتشار یافت ، و از

آن پس ، عده‌ی ملاقات کنندگان وی ، چند برابر شدند . زن بهمه

گفته بود :

- پسرم بقدرت معجزه آسای « بابا سر گیوس » شفایافت . تنها

دستش را روی سر پسرم می گذاشت ! ...

و این خبر ، سبب میشد که همه‌ی مردم این تقاضا را داشته باشند.

اونیز از این امر استنکاف نداشت . دستش را روی سر آنها می نهاد ، و با

خلوص نیت کامل ، بنام مسیح ، از خدای بزرگ تقاضای شفای آنها را

مینمود . و برخی از این مرضانیز ، با این عمل شفا می یافتند و سبب انتشار

شهرت بیشتر او می گردیدند .

اما کم کم «باباسرگیوس» دچار مرض میشد ، واز پادرمیآمد.
 این وضع همچنان ادامه داشت . اینک بیست و دو سال از آغاز زندگی
 وی در عزلتگاه میگذشت . سیزده سال ازین مدت رادر معبد خاص خود ،
 وبقیه رادر کلیسای مخصوص راهبه ها گذرانده بود، و حالا ، یک مجسمه ی
 قابل احترام و یک بت مورد ستایش مردم بود درحالی که ریشهایش
 خاکستری و بلند ، و موهایش همچنان سیاه و براق بودند . . .



« باباسر گیوس » مدت‌های زیادی، در اندیشه بود. درین اندیشه که آیا موقعیت فعلی را از دست نخواهد داد؟ او برای خود موقعیت خوبی میدید. میدید که همه‌ی بزرگان و اشراف باو احترام می‌کنند و هو خواهش هستند. با خود میان‌دیشید:

«- آیا این خلوص نیت و پاکی باطن من نبود، که این بیماران را نجات میداد؟ » و درین اندیشه‌ها بود؛ که کم‌کم گذشت زندگی: روز، ماه و سال را احساس مینمود. افکارش رشید و بارور میشدند، بطوری که بآرامی، درون خود فرو می‌رفت و خصائص ظاهری را از دست میداد. اما با این‌همه، از جلب نظر بیماران و اولیاء کلیسا نیز غفلت نمیکرد.

او مشغول انجام کارهائی نظیر آنچه گذشت؛ بود؛ و صاحبان نفوذ کلیسامی اندیشیدند، که «باباسر گیوس» از این راه نفع سرشاری میبرد؛ در حالی که بسیار ممکن بود، این راهب پیر، حتی بهیضم جهت گرم کردن معبد نیز - محتاج باشد. او بیش از همه‌ی این احتیاجات مادی، محتاج باستراحت بود، زیرا همه‌ی وقتش مصروف رسیدگی ب بیماران، که برای معالجه می-آمدند، میشد. برای آنها يك اطاق انتظار بزرگ ترتیب داده بود، که در سمت راست پشت نرده‌های چوبین - جایگاه خاص مردان، و سمت چپ نیز، محل مخصوص زنان و در وسط این دو جایگاه - بطوری که بر هر دو سمت مسلط

باشد، محلی برای دست نهادن بسر بیماران و دعا خواندن خود او تعبیه شده بود.

اگرچه بخوبی احتیاج اعصاب خود را با استراحت، حس مینمود، اما هرگز نمی توانست شانه از زیر وظیفه ای که زائیده، خلوص و پاکی طینتش بود، خالی کند. وقتی در برابر دوستداران، و احتیاج شدید مردم باین دعای خیر، قرار میگرفت، ناچار تسلیم میشد، و همه ی آسایش خود را فدای آرامش خاطر آنان میکرد. او عشق مسیح پاک را بدل داشت، و به همین جهت هرگز در اندیشه ی خیانت بمردم، و فریفتن آنها نبود. گرچه بخوبی می-توانست مانند برخی دیگر از همکاران خود، چنین اعمالی را به سهولت انجام دهد، بدون آنکه هیچکس قدرت جلوگیری از کارهایش را داشته باشد.

زندگی «باباسر گیوس» بدون وقفه پیش میرفت. دقایق، ساعات، روز ها و هفته ها، یکی پس از دیگری سپری می شدند، و او احساس میکرد، که در وجودش دو عالم پدید آمده، میدید که هستی او از دودنیای مجزا از یکدیگر ساخته شده. ظاهرش را بخوبی احساس میکرد، که از باطن او دور میشود. سر چشمه زندگیش رو بخشکیدن میرفت، و آنچه تا کنون کرده بود، دنیای ظاهرش را تغییر میداد و سبب آسایش روحش میگردد. اما گاهی با خود میاندیشید که:

«- آنچه من میکنم، برای بشرست نه برای خدا.» و از خود

ناراضی میشد.

هیچکس نمی دانست که «باباسر گیوس» وقتی دست راستش را روی سر بیماران میگذاشت، چه میگفت؟ آیا دعای خیر می کرد؟ آیا از تهذیب

اخلاق و راه حقیقت خدا را شناختن سخن میگفت؟ یا نصیحتی پدران می کرد؟

... و تنهائمرء ای که ازین طبابت زاهدانه میگرفت، حق شناسی و شادی بیماران بود، که برخی در باره ی دعا های وی میگفتند:

- جمالاتش نامفهوم است، او با خدا، یا عیسی پسرش حرف میزند!

بهر صورت، او با اینکه اجباری برای انجام این کار نداشت، خوشحال میشد، و خود بخود، از نتیجه ی کارهایش دلشاد میگردد و بادامه ی آن علاقمند بود. چه، اینکار سوای علاج عده کثیری از پیروان مسیح پاک، سبب احترام بیشتر وی در بین مردم نیز می شد. گاهی در تنهائی باندیشه می نشست. با خود میگفت:

«من درین راه، از هنگامی که بدیر آمده ام، يك سردار، و شاید هم يك مشعل دار هستم!» و این اندیشه چنان وی را خوشحال می کرد، که احساسات عجیبی می یافت، و لبانش بارضایت کامل بخنده باز می شدند. البته این احساسات همیشه در «سرگیوس پیر» وجود داشتند، ولی او خیلی کم و خفیف احساسشان می کرد. در خلال این اندیشه، در ظلمات روح بزرگ خود، نور خدا را میدید، که با جلای تمام، همه ی تاریکی ها، همه ی تیرگی های راه را روشن می نمود، و سبب تعمق بیشتری، در ذات او میگردد. سپس برقیاس خدمات خود می اندیشید:

«کاش می توانستم بفهمم، چقدر از وقت خود را صرف خدا، و چقدر از آنرا وقف مردم کرده ام؟»

ازین سؤال رنج میبرد، زیرا هیچ جوابی برای آن نمی یافت، و چاره ای نیز، جز ادامه ی اندیشه ی خود، نداشت. گرچه این سؤال لبانش را تکان

می داد، ولی بیاطنش رسوخ می نمود، و با خود میگفت :

« من همه ی کارها را برای خدامی کرده ام. تنها گاهی شیطان، جای کارهای مرا برای بشر می گرفته است. »

بخوبی میدانست، که تنهایی برایش درد ناک و خرد کننده است. همانطور که در گذشته نیز، بخاطر تنهایی و سکوت ممتد، دچار خطا شد، و نقض پیمان کرد. اما همیشه از یاد آوری گذشته - بخصوص دوران رهبانیت خود - نوعی شادی و جوانی در خود احساس می نمود. نوعی شادی جاودانه...

اینك هنگام آن رسیده بود، که «دیر» را ترك کند و نجات یابد. حتی نقشه ای نیز کشید؛ و ترجیح داد که با لباس روستائی با اجتماعی که سالهای بسیاری از آن بی خبر مانده بود، قدم گذارد. باین خیال، پیراهن، شلوار، کلاه و کت ها قین را بدست آورد تا موها را کوتاه نماید لباسها را در عزلت گاه خاص خود بگذارد و از دیر خارج شود.

از نخست تصمیم داشت سیصد ورست راهی را که باید می پیمود، با ترن بسپرد، تا بتواند اطلاعات لازم را بدست آورد، و از مردم بینوا و فقیر نیز دستگیری کند، و از قریه ای بقریه ای، و از شهری بشهر دیگر رود ♦

قصدش را با سرباز پیری در میان گذاشت، و در خاتمه گفت :

- خوب برادر! حالا بگو من چطور میتوانم بر احم ادامه دهم ..

و شبها برای حفظ بدن چه باید کرد ؟

سرباز گفت :

- خیلی ساده است! و بعد، طرز حرکت از محل‌ها را برایش تشریح نمود و راه را باونشان داد.

«باباسر گیوس» فکر کرد، که بدستور سربازپیر عمل کند، و بهمین خیال، بلباس روستائیان هلبس شد، و مصمم برفتن گردید. اما در لحظه‌ی آخر بنوعی شك و دودلی دچار شد. نمیدانست برود یا بماند؟ گاهی نیز در روح خود خلائی احساس میکرد، که قادر بتوجیح آن نبود. از آن پس، همیشه در شك و دودلی بسر میبرد. این عمل شیطانی نیز بدش راه یافت، و رسماً بشاگردی او درآمد! در صورتیکه لباس روستائی، جز زنده کردن بعضی از خاطرات گذشته، کاری برایش انجام نمی‌داد.

سیل مردم بیمار، همچنان بسوی اوسرا زیر بود، اما اینك خدا برای او، بصورت دو عمل و قدرت درآمده بود. عبادت و اتكاء روح. وقتی تنها می‌شد، افکارش مغشوش و درهم میشدند، می‌اندیشید که در کنار چشمه ساری نشسته است. و فوراً این شعر در روحش تکرار میشد:

«وقتی که او..»

«آنجا چشمه ساریست.

«چشمه ساری بسیار زیبا...

«که آب زندگی در آن...

«بطرف من جاریست...

«آن، زندگی جاویدست،

« که از من می گذشت .. » - در این وقت بفکر « ننه اگنیا Agnia »
می افتاد ، که مثل همیشه ، شبها بملاقاتش می آمد . و بشعر خود
ادامه داد :

« .. وقتی که او می آمد ،

« برای آزمایش من بود ،

« و خدا مأمورش کرده بود ، تا آب زندگی را خالص کند .

« اما حالا ؟ ...

« قبل از اینکه آب جمع شود .

« تشنگان آب زندگی ،

« بدان حمله می کنند ، و همه چیز را پای میکوبند .

« آری برای نوشیدن آب حیات ! .

« و پس از آنها ، جز مقداری گلپای پایمال شده

« چیزی باقی نمی ماند ! .

با این حال ، از افکار خود راضی بود ، اما از این افکار خسته شده بود ،

و شاید علت تحسین وی نسبت بخودش - نیز ، همین خستگی از فکر

کردن بود •

اینك بهار بود ، امشب جشن « پرپلوونیه Qerqloneniye »

انجام میشد ، و « بابا سرگیوس » از سلول خود ، بتماشای ستاره های

درخشانی ، که در صحن کلیسا در هوا معلق میزدند ، ایستاده بود . در

حدود بیست نفر از نجبا و اشرافیان مشهور ، در سلول او جمع شده بودند .

«بابا سر گیوس» از آنها اجازه خواست ، تاغذای روزانه اش را -
که توسط کشیش ودستیارش فرستاده میشد - از روزنه‌ی مخصوص
این کار، بگیرد .

بیرون در، بیش از هشتاد نفر مسافر - بریاست زنهایشان! - ایستاده
بودند . این گروه ، همگی از راههای دور، برای دیدار «سر گیوس پیر»
آمده بودند . آمده بودند تا او را ببینند و اودعایشان کند .

جریان جشن همچنان ادامه داشت . صدای خواندن سرود ، با
ملایمت بگوش میرسید . «سر گیوس پیر» بدیدن مقابری - که متعلق
بمقدسین بود رفت . باهستگی قدم برمیداشت . نزدیک آخرین مقبره
بود، که پاهایش سست شدند ، و نزدیک بود بزمین بیفتد . اما توسط تاجری
گرفته شد . این تاجر در کنار کشیشی که شمایل عیسی را حمل میکرد،
قرار داشت . زنی فریاد کرد :

- آه چه خبر شده ؟ «بابا سر گیوس» ، عزیز جانم * !
وزنهای دیگر، با صدای بلند، گفتند :
- مسیح بزرگ همه را حفظ کند ! چهره‌ی شما مثل صفحه‌ی
بیرنگ شده !

«سر گیوس پیر» عجولانه خودش را جمع کرد ، و بشانه‌ی تاجر
تکیه داد، و جریان جشن بطور طبیعی ادامه یافت «بابا سر اپیون Seraqion»
و عده‌ای از حاضرین، بخصوص «سوفیا - اوانوفا Sofia - evanovna»

* ۱ - قسمت آخر این جمله تحت الفظی چنین معنی میشود : پدر
سر گیوس . عزیز قلبم .

که همیشه در نزدیکی عرلتگاه اوزندگی میکرد. مراقب «باباسر گیوس» بودند. اما او در حالی که سایه‌ی خنده‌ای روی لبانش نقش بسته بود، گفت: «چیزی نیست. چیزی نیست. کارتان را قطع نکنید. و با خود اندیشید:

«مقدسین هم اینطور می‌شوند.»

«سوفیا. ایوانوفنا» زنی بود، که همیشه «سر گیوس پیر» را بترک این شغل تشویق میکرد، و اینک بطور ناگهانی صدایش شنیده شد. این صدا از پشت سر او بود، و جمعیت ناگافل بطرف صدا چرخیدند:

«ای مقدس بزرگ - ای فرشته‌ی مقدس خدا!». و بدون وقفه ادامه یافت... جمعیت، بطرف راهرو برگشت، و پس از چند دقیقه جریان جشن خاتمه یافت.

«باباسر گیوس»، برای همه‌ی مردم، آرزوی خیری کرد، و از دربیرون رفت. آنجا، در سایه‌ی درخت نارون کهنسالی، که نزدیک مدخل سلول بود، در هوای صاف و تمیز بهار نشست. محتاج باندیشه بود. چند لحظه، آری فقط چند لحظه اندیشید. وقتی سر برداشت، مردم را دید، که اجماعاً در اطرافش حلقه زده، برایش دعای خیر می‌کنند.

دربین آنها، زنانی بودند، که برای کمک ب مردم، همه‌ی زندگی را صرف کرده از شهری شهری، از دیهی بدیهی دیگر، و از کلیسائی ب کلیسای دیگر میرفتند. آنها با همه‌ی کلیساهای کشور تماس داشتند، و همه چیز آنها را می‌دانستند. «باباسر گیوس» نیز از این چیزها اطلاع داشت. بسیار عادی بود. و نیز میدانست که بسیاری از مردمان لابلای و

بیدین ، این گروه را ، مطابق بار سوم وقوائد خود ، با سنگدلی و شقاوت کامل تخطئه می کنند .

در این گروه مسافر، مردان جوانی، که هرگز بخدمت نظام نمی رفتند!... و بطریقی ، مقام و موقعیت اشرافی خود را از دست داده بودند و اینک بیچارگانی بودند ، که بنان شب احتیاج داشتند زنان پیری که در اوج مستی ، همه چیز خود را نابود شده دیدند ، آنهایی که برای همه ی درختان نارونی که بین راه دو کلیسا قرار داشتند ، خیرات می کردند . زنان و مردان ابله و با نشاطی ، که از راه عمل ، تقاضای معالجه داشتند ، و حاضر بودند بصحبت پدران روحانی گوش بدهند و عمل کنند ... دختران جوان شوهر نکرده، اجاره نشینان مغازه های دهات ، خریداران دوره گرد زمین... و زنانی که برای آمرزش گناه خود بخاطر فرزند نامشروعی که داشتند دیده میشدند .

« باباسر گیوس » همه ی آنها را از قدیم میشناخت . زمان دختری این زنها ، و طفولیت این دختران و پسران جوان را بخاطر داشت ، اما آنها خارج از احتیاج خود توجهی با و نداشتند . اما میدانست که اگر دست بدعای آنها نزنند، خواهند گفت : « باباسر گیوس ازین عمل خدا پسندانه مضایقه کرده است » . و آنوقت روحشان شکسته خواهد شد . درین هنگام، « باباسر اپیون » براغش آمد و شروع به پهل دادن جمعیت کرد از دهام شدیدی بود . « باباسر اپیون » در حین انجام این کار میگفت :

- باباسر گیوس خسته میشوید...

اما « سر گیوس پیر » ، بادلسوزی کامل گفت :

– میخواهم این مردم را ببینم ... باید آن‌ها را دریافت .
... و پس از گفتن این جملات ، شروع بخواندن بعضی آیات انجیل کرد :

« – بگذار این « بچه‌ها » بسوی من آیند » .. و از میان جمعیت بطرف نرده‌ها – عبور کرد – در حالی که ازین گذرگاه ، درد دل احساس شادی می نمود .

وقتی بجایگاه مخصوص دعا رسید، تك تك ، برایشان دعا نمود، و بهمه‌ی سئوالاتی که میشد، با صمیمیت – اما با صدائی که خودش هم بزحمت میشنید – جواب میگفت . دلش میخواست همه‌ی آرزوهای این جماعت خداپرست و مؤمن را بر آورد ، ولی بخوبی میدانست که قادر بانجام همه‌ی آنها نیست .

درین وقت آفتاب بزیر ابر رفت و لرزشی در دل خود یافت ، که سبب تضعیف قوایش گردید . رنگش پرید ، و بنرده ها تکیه کرد . یکی از بهترین هوادارانیش بسوی او دوید . تاجر برای بار دوم زیر بازویش را گرفت ، تا او را بسوی نیمکتی – که قبلا رویش نشسته بود – ببرد . « باباسر گیوس » با صدائی بسیار خفیف، ولی امیدوار گفت :

– باید تا فردا صبر کنید . امروز قوایم را از دست داده‌ام . امروز دیگر کاری از من ساخته نیست .

تاجر او را روی نیمکت نشاند . مردم فریاد کردند :

– بابا... بابا... باباسر گیرس ، ما را رها مکن . ما بدون تو از دست رفته ایم .

روی نیمکت ، در سایه‌ی نارون که نسل نشسته بود و تاجر فداکار مشغول انجام وظیفه‌ی پاسبانی بود. با حرارت کامل در متفرق کردن مردم میکوشید. صدای ضحیم و دور گه‌اش را چنان بلند کرده بود ، که حتی آخرین نفر آن جمع نیز میشنید. تاجر با نوعی خشم و اضطراب ، فریاد کرد .

- ای مردم ، متفرق شوید . مگر شما را دعا نکرده است ؟ بخدا دعا کرده است . خوب ! دیگر چه میخواهید ؟ بروید . متفرق شوید ، و « سر گیوس پیر » را تنها بگذارید ...

سپس پیرزنی را که بیشتر از دیگران حرارت نشان میداد - بجلو فشار داده و گفت :

- ... جلو بیفتید . جلو بیفتید . شما هم جلو بیفت پیرزن ! فکر میکنید چه کسی را اذیت می کنید ؟ « بابا سر گیوس » یکبار گفت که او امروز دیگر کاری انجام نخواهد داد ... فردا ... دوباره فردا بیایید .. امروز خیلی خسته و کوفته شده .

پیرزن ، دست تاجر را کنار زد و با التماسی گفت :

- فقط يك نگاه . میخواهم يك نگاه بصورت جذابش کنم .

تاجر عصبانی شد :

- حالا یادت میدهم ، که چطور بصورت جذابش نگاه کنی ! فکر می کنی چه کسی را اذیت میکنید ؟

« سر گیوس پیر » این جمله را شنید . تاجر را خواست ، و از

او پرسید :

- این مردم ... این مردم دیگر چه میخواهند؟ ...

و بعد با صدای خفه‌ای بملازمش گفت :

- چرا اینها متفرق نمیشوند ؟

وی می‌دانست، که تاجر فداکار، بهر نحو که ممکن باشد، آن اجتماع را دور خواهد نمود. و خود او نیز کاملاً مایل به تنهایی و استراحت بود، اما توسط ملازمش برای تاجر پیام داد، که خشونت را نسبت به آنان کم کند، تا بمیل خود از کلیسا خارج شوند. لیکن تاجر با همان عصبانیت فریاد کرد :

- بسیار خوب! بسیار خوب. آنها را بیرون نمیریزم! فقط می - خواستم درسی بمغزشان بدهم، که هیچوقت فراموش نکنند. آنها بی شعورند، و نمیدانند با این کار مرد بزرگی را بمرک نزدیک میکنند ... اینها، این مردم عامی نه دل دارند، نه احساسات ... ملازم گفت:

- بالاخره با ملایمت بهتر میشود کار کرد! .. خودشان خواهند رفت.

- بسیار خوب! من بشما میگویم بروید. خواهش می‌کنم بروید و فردا بیائید.

و چند دقیقه بعد: تاجر همگی آنها را از کلیسا بیرون کرده بود ...

این تاجر، يك مرد احساساتی و پر شور بود، هم دوست داشت باو دستور بدهند، و هم مایل بود که آن دستور را شخصاً بهر وسیله که

ممکن است انجام دهد. و درین جانیز، باین آرزویش رسیده بود، هم از «بابا سرگیوس» دستور گرفته بود، و هم شخصا آنرا با تمام رسانید.

او مردی بود، که پس از فوت زنش، با تنهادخترش - که یک بیماری مزمن داشت - زندگی می کرد. و اینک دخترش را از ۱۴۰۰ ورست راه، برای معالجه نزد «سرگیوس پیر» آورده بود، تا این راهب بزرگ شفایش دهد، و دخترک بتواند شوهر کند.

البته برای شفای دختر خود، زحمات زیادی کشید. و معالجاتش را از دو سال پیش شروع کرده بود. ابتدا در مطبی که واقع در دهکده شان بود، برای معالجه اش کوشید و ثمر نگرفت، و بعد هم بدرمانگاه «سامارا-گوبرنیا Samar-Gobrnia» رجوع کرد. درین جادخترک کمی بهبود یافت، و سپس او را نزد یک طبیب اهل مسکو برد. و با اینکه پول زیادی خرج کرد. عاقبت نتیجه ای نگرفت... درین وقت بود، که باو گفتند، تا «بدرمانگاه باباسرگیوس» نیز سری بزنند... و او هم دختر بیمارش را نزد او آورده بود.

باینجهت وقتی همه ی مردم خارج شدند، تاجر احساساتی، بی مقدمه در برابر اوزانوزد، و با صدای ملتسمانه ای گفت:

- پدر مقدس دعایت باعث شفا باد! دختری دارم که از شدت درد و مرض، رنج بسیار می برد آیا جرأت می کنم استدعا کنم، این خواهش را اجابت کنی؟

و با اشاره ی دست فهماند که امیدی جزاوندارد.

وی، باچنان ایمانی، دست التماس بدامن «سرگیوس پیر» زده

بود، که راهب مجبور بود، برای گفتگوی با او، طریق تازه‌ای بیابد:

- خوب پسر! بلند شو * بلند شو و سبب اندوهت را شرح بده.

تاجر باچالاکی از جای برخاست و شروع بسخن کرد:
- پدرمقدس! دختری دارم بیست و دو ساله. نیم مرده متولد شد و مادرش نیز مرده. شعورش را از دست داده. از نور گریزانست، و تنها شبها می تواند راه برود... او را از یک هزار و چهار صد رست راه، باینجا آورده‌ام... حالا هم در يك هتل زندگی می کند، و منتظر است که شمارا ببالینش ببرم.

«سر گیوس پیر» پرسید:

- آیا خیلی ضعیف است؟

- نه! من نمی توانم او را ضعیف بدانم. حتی می گویم کمی هم گوشت آلود و چاقست. اگر شما بخواهید او را باینجا بخواهم آورد. پدر بزرگ ای مقدس بزرگ! قلب مرده‌ی مرا زنده کن، و بگذار بزندگی آرام گذشته برگردم. بگذار دخترم با دعای تو از بستر بیماری برخیزد...

وبعد، در حالی که اشک روی گونه‌هایش می غلطید، سرش را خم کرد، و بزانو در آمد و ادامه داد:

- آخر او هم جوانست. او هم آرزو دارد.

«سر گیوس» از وی خواست تا برخیزد و با خود اندیشید:

«چه مردم مومنی؟ چه ایمان راسخی؟» وافزود:

«بسیار خوب! اورا پیش من بیاور پسرجان! من برایش دعاخواهم

کرد... اما... میدانی که حالا خیلی خسته هستم...

وبعد بادست اشاره کرد:

«...حالامی توانی بروی..»

پلکهایش را با آرامی روی هم نهاد، ولحظه ای آسود.

تاجر، برای آنکه سروصدائی نکرده باشد، وآرامش پدر پیر را

برهم نزنند، با نوك پنجه، از روی چمن هاراه افتاد و «باباسر گیوس» را تنها گذاشت.

همه ی روزهای «سر گیوس» بهمین طریق، با کار و ملاقات میگذشت،

اما این روز واقعا شاق و کشنده بود.

صبح بامرد ثروتمندی که درد دل بیپایانی داشت، ملاقات نمود

وبعد از او بانوی مسنی، پسرش را که برای خودش يك فیلسوف منکر

خدا بود، باوی ملاقات کردند. مادر آرزو داشت، که پسرش در صف

مریدان «سر گیوس پیر» در آید و تغییر عقیده دهد.

این کار بسیار مشکل بود. وجوان چنین وانمود می کرد، که

از بحث وفحص بایك راهب پیر، کاملاً بیزار است، وبهمین خاطر نیز

همه ی گفته های راهب را می پذیرفت وباسر، باثبات گفته های او اشاره

می نمود. سر گیوس می دانست که جوانك از مباحثه ی با او راضی نیست

وشاید واقعاً ضعیف تر از اینست که باوی مقابله ی منطقی نماید. ونیز

مطمئن بود، که این جوان از درك معقولات دینی عاجزست و اصولاً

آنها را باور ندارد، با این حال سر گیوس کاملاً خوشحال و راضی بود... و اینک در تنهایی، جملات خود را تکرار می‌کرد.

درین وقت ملازم وی پرسید:

- بابا، چیزی میل می‌کنند؟

- بله! هر چه هست بیار.

مستخدم خاص وی رفت، تا از سلول كوچك - محل آسایش

مخصوص او - چیزی بیاورد. و «سر گیوس» باز هم تنهاماند.

مدتهای زیادی بود، که درین غرلنگاه زندگی میکرد. همه‌ی

کارهای او مربوط بخدا و بندگانش بود، و ازین حیث رضایت کامل

داشت. خوراکش را چند قرص كوچك نان سیاه و جرعه‌ای چند

آب معمولی تشکیل میداد. البته مدتی بود که بوی اصرار میشد، تا

نسبت ببهداشت خود، توجه بیشتری نماید، و او باتوجه باین امر،

اندك اندك بخوردن غذاهای مقوی متمایل شد، و اینك تا حدود

نسبتاً زیادی - نسبت بمقدار قبلی - بیشتر می‌خورد. و امروز هم، کمی

حلیم، نصف نان سفید و يك فنجان چای - که برایش آوردند - خورد.

مستخدم، برای اینكه بیشتر باواستراحت داده باشد، از آنجا دور شد

و وی راتنها گذاشت..

در آن غروب زیبای ماه مه، بر گهای نارون، سپیدار، گیلاس،

غوشه و چنار، باشادی بهم می‌خوردند و سرود درختان را می‌خواندند.

بلبلها، بر درختان نغمه‌ی بهار می‌سرودند و باشکوفه‌های زیبای گیلاس

بازی می‌کردند. آنها از روی يك شاخه‌های نازك گیلاس، بروی دیگری

میجستند ، و شادمانی خود را ، از وجود آن زیبائی بهاری ابراز می‌داشتند .

صدای مبهم و گنگی از فاصله‌ای بعید ، بگوش میرسید . این صدا ، همه ی دهقانهائی بود ، کد اینك پس از يك روز کار مداوم و خسته کننده ، برای استراحت و آسایش شبانه ، بخانه هایشان باز می‌گشتند .

آفتاب بالاترین شاخه‌های درختان را باجلای براق خود زینت داده بود . صدای رودخانه بخوبی شنیده میشد، که غلت زنان ، از میان سنگلاخها و صخره‌های اطراف خود میگذشت ، و بهمه چیز غرمیزد و صدایش نجوا مانند ، در پیچ و خم دره محومی گردید .

سوای قسمتی از درختان - که آفتاب روشن کرده بود- بقیه ی دره را بتدریج ، تاریکی مبهمی فرا می گرفت . سوسکهائی - که تنها در ماه مه ظاهر میشوند - در فضا پرواز میکردند ، بهم می خوردند و بزمین میافتادند . . .

«باباسر گیوس» پس از صرف شام ، مثل همیشه برپا ایستاد ، و شروع بدعا کرد :

- ای مسیح بزرگ ! ای پسر خدا ، انوار درخشان لطف خود را از ما مگیر ... همه ی ما نیازمندان درگاه تو هستیم! ..

... وبعد ، سرودی را زیر لب شروع نمود . کنجشکی - با پشت کردن قهوه‌ای، و بالهای خاکستری تیره‌اش - پیش پای او نشست و باجیک جیک خود ، آهنگ امیدوار کننده‌ای سرداد . . . «سر گیوس

پیر» بآن متوجه شد. گنجشك، بدون ترس لحظه‌ای پائید، و ناگهان جستی زد و در میان شاخ و برگ‌های درختان پنهان شد... «باباسر گیوس» بخواندندش ادامه داد.

«ای نفس‌دون، ازین دنیا بگذر.»

«هیچکس پایدار نخواهد ماند.»

«داستان تویی انتهاست.»

«پس چه بهتر که ازین جهان چشم‌پوشی.»

«و بجائی بروی که همیشه زنده بمانی»...

او با عجله مشغول با تمام رساندن این سرود بود، زیرا باید

بدنبال بیماری بفرستد، که پدرش تاجر فداکار بود. این بیمار، بدون

دلیل سبب جلب نظر «سر گیوس پیر» شده بود...

در مغز راهب پیر، افکار بسیاری در حال غلیان بودند. باخود

می گفت:

«اینها نباید مرا مقدس بدانند...» و درد این گروه را سر-

زنش میکرد. اما عقیده‌ی افراد بسیاری نظیر تاجر، بر این بود که وقتی

انسانی بحد کمال خدا را ستایش کرد و روز و شب بعبادت و خدمت کمر

بست، مقدس و مطهر و قابل احترام میشود... این جابود، که در قلب خود

نوعی روشنی حقیقی - کاملاً عاری از خودپسندی و غرور - حس میکرد،

و باخود می گفت:

«- نمیدانم، شاید واقعاً مقدس باشم!»

... و نیز غالباً باخود می گفت:

« - من استپان کاساتسکی هستم ، واین آرزوی قلبی من بود ، که میخواستم زاهد مشهوری بشوم . این واقعاً معجزه آمیز است . »
ولی هرچه بیشتر فکر می کرد ، بیشتر مؤمن میشد ، که واقعا اعجاز کرده تاخود را يك راهب بزرگ و مشهور گردانیده است .

تنهادل و وجدان خود را شاهد تقدس و پاکی روحش میگرفت و دلیل این پرهیزکاری و خدا پرستی نیز ، شفای بیماران و معلولین بود . با خود اندیشید :

« - اولین آنها ، آن پسر بچه ی چهارده ساله بود و آخرین نشان پیرزنی که نورچشمان خود را باز یافت و خشنود شد » .

« به همین جهت بود ، که دختر و تاجر هر دو باین اعجاز «سر گیوس پیر» ایمان داشتند . آنها میدانستند که این پیر مرد پرهیزکار ، بخوبی از عهده ی مداوا و معالجه ی این بیماران نیز بر خواهد آمد و سبب امید و دلشادی آنان خواهد شد . . . آری ، آنها باین پیر مرد ایمان داشتند و معجزه و معروفیتش را تصدیق کرده بودند .

«سر گیوس» با خود فکر کرد :

« - مردم از هزاران ورست راه برای دیدن من و معالجه ی خود باینجا می آیند . . . روزنامه ها نام مرا با حروف درشت و احترام تمام می نویسند . . . پادشاه هم مرا می شناسد ، و حتما بمن ایمان دارد . . . در سرتاسر اروپا شناخته شده ام . . . کسی که يك روز منکر خدا بود «۱» . . . ازین افکار خجالت کشید ، و عجلولانه بدعا و استغفار پرداخت .

* ۱- عین جمله اخیر تحت الفظی چنین معنی میدهد: «در اروپا ،

منکر خدا معروف شده ام» .

« ای خدای بزرگ، ای بزرگ بزرگان! ای مشاور پاک-ای روح حقیقت، بیا و ما را از این گناهان نجات بده. درین مکان بما کمک کن و ازین گناهان منزله بدار. روان ما راجلا بده، و مرا از گناهایی که بسوی خود می کشند، محفوظ بدار... او مثل همیشه دعایش را تکرار می نمود، و این دعاها، شفای معجزه آسایی داشتند... اما هیچیک ازین دعاها نفعی برای خود وی نداشت. او دلش می خواست آزاد باشد، بهر کجا که مایل است برود... اما هنوز امکان نداشت. خود نیز میدانست این هیجانات و انقلابات روحی است که سبب این تحریکات می شود.

در خود فرو رفته بود. گذشته را بیاد آورد، که با لباسهای نظام، تصمیم بانزو گرفت، آنها را با آن یراقهای طلائی و رنگهای آتشین - دور ریخت و بلباس رهبانیت درآمد. بعد بیاد آورد که چگونه از روی نهایت خلوص و پاکی نیت بستایش خدا، کمر بسته بود. بخاطر آورد، که از همان هنگام یقین داشت که بالاخره خدا، بسخنانش گوش خواهد داد، و دعایش را مستجاب خواهد کرد. و شاید تنها بهمین امید بود، که برای همیشه پاک و منزله ماند، و در راه مهر خدا، یک انگشتش را نیز، از دست داد.

با خود اندیشید:

« من در آن زمان، یک متواضع و خاشع واقعی بودم... آه، راستی چقدر از میل بگناه بیزار بودم... این یکی یادم رفته بود. در آن زمان عشق سوزانی در دل داشتم. عشقی بزرگ و قابل ستایش.. راستی آن پیر مرد سبز پوشی که همیشه از من کمک می گرفت... و بعد بیاد سرباز

مست دیگری افتاد، که از وی پول قرض می‌گرفت، و هر گریس نمیداد. و باز بفکرش ادامه داد:

«...بله. و آن زن را هم دوست داشتم. خوب! حالا؟. برآستی نمیدانم چه کسی را دوست داشتم. «سوفیا ایو افنا» یا «باباسراپین» را؟». و همانطور باندیشه ادامه داد، و از خود پرسید:

«آیا واقعاً باین مردم علاقمندم؟ این مردمی که از هزاران ورست راه برای دیدن من می‌آیند؟ آه... اینها برای معالجه و احتیاج خود بمن رومی کنند... اما این جوانی که خیلی دانشمند و عاقل بود...» لبخندی زد و ادامه داد:

«...چقدر حرف زدیم... سخنان جالب و آموزنده‌ای می‌زد... شاید هم فقط می‌خواست ثابت کند، که در مغز بزرگش محفوظات بسیاری دارد... درین که مردم او را دوست داشتند، شکی نبود، اما او قدرت دوست داشتن کسی را نداشت... اینک پیر مرد از کار افتاده‌ای بوده برای او هیچ چیز وجود نداشت: نه عشق، نه تواضع... نسبت به مردم... و نه عفت قابل ملاحظه‌ای»

با خود فکر کرد:

«خوب؟ دختر جوانی است... بیست و دو ساله» دلش نمی‌خواست بداند، که آیا این دختر جوان، از تیپ زنان جالب توجه است، یا در ردیف زنهای معمولی؟ آیا واقعاً ضعف مزاج دارد، یا همانطور که پدرش می‌گفت قدرتش کافی است؟ آیا وقتی از بالای تخت، با او خواهد نگرست، آن نگاه خوش آیند خواهد بود، یا نه؟

ازین افکار پریشان شد دوباره خود را سرزنش کرد:

«آه! آیا ممکن است تا این درجه پست و زبون شده باشم؟ -
بزرگوارا! ای مسیح بزرگ! مرا یاری کن، مرا نجات بده، دستهایش را
بلند کرد و ادامه داد:

«... ای بزرگوار - ای خدای من ...» و شروع به دعا
خواندن نمود.

هنوز صدای بلبلان شنیده می شدند. صدای کف زدنهای برك
های چنار و صنوبر بگوش می رسیدند. یکی از سوسکهای - که تنها در
ماه مه ظاهر می شوند - و زوز کنان از کنار گوشش گذشت، و پشت
گردنش نشست «سرگیوس پیر» آن را دور انداخت و با خود گفت:

«نمیدانم این سوسك مقاومتی داشت یا نه؟ راستی چه می کنم؟
آیا درهای قفل شده ی زندگی رانمی کویم؟ آیا واقعا این درها - که
دست التجاء بدانها میزنیم - واقعا قفل شده اند؟ آیا این قفل روزی گشوده
خواهد شد؟ نمی دانم این قفل های محکم و آهنین؛ برای طبیعت،
برای این بلبلان و این سوسك ها هم وجود دارند؟» اندکی بی خیال
ماند، آه کوتاهی کشید و بفکر ادامه داد:

«آیا واقعا آن جوان درست می گفت؟ آیا درهای قفل شده رانمی -
کویم؟» اما باز بخود آمد و بدعا خواندن پرداخت، و آنقدر ادامه
داد، تا آن افکار و اندیشه های وسوسه آمیز شیطانی را از یاد برد، و نوعی
آرامش و راحت فکری در خود یافت، سپس زنگش را بصدا درآورد، تا
ملازمش آمد، و خبر داد که تاجر و دخترش برای دیدار او حاضرند... و

لحظه‌ای بعد، تاجر، در حالی که بازوی دخترش را در دست داشت و راهنمائیش می‌کرد، پیدا شد. آنها بطرف هجره‌ی خاص «سرگیوس پیر» میرفتند، زاهد از جایش برخاست، و از نیمکت دور شد، تا بدانها ملحق شود، اما دوباره روی آن نشست، و بفکر فرو رفت.

دخترک موهای طلائی براقی داشت، که بچهره‌ی زیبا و رنگ پریده‌اش، جلوه‌ی خاصی می‌بخشید. صورتش مانند بچه‌هائی بود، که در حالت ترس و وحشت دائمی هستند. اما در همان چهره بچه‌گانه، قیافه‌ی زن بالغی نیز دیده می‌شد، که نوعی هوس را در دل‌های جوان زنده می‌کرد.

«باباسرگیوس» همچنان روی نیمکت نشسته بود. وقتی آنها به هجره وارد شدند «سرگیوس» نیز بدان سو رفت. دخترک اندکی مکث نمود و با طراف خیره شد «سرگیوس» با خود اندیشید:

«این دخترک اسیر دیو شهوت است.» و بعد شروع بوارسی اندام هوس انگیز وی نمود. دخترک روی يك چهار پایه کوتاه نشسته بود و با طراف مینگریست. وقتی «سرگیوس» را برابر خود تنه‌دید، کودکانه گفت:

- من می‌خواهم بخانه بروم.

- ترس! همه چیز را بمن بگو، ترا چه میشود دخترم؟

دخترک لبان گلگون خود را بخنده‌ای گشود و گفت:

- همه چیزم میشود! و همه چیز را هم خوب می‌فهمم...

- چه بهتر، تو خوب خواهی شد، دعا کن دختر جان!

اوباهمان حالت کودکانه گفت :

- من نمیدانم بهترین دعا کدامست ... هرچه توانستم ، دعا کرده ام ، اما هیچ ! همه اش بیفایده ! اصلا شما چرا دعا میکنید ؟ چرا دستتان را روی سرم می گذارید ... آه راستی من در باره ی تو خوابی دیده ام !

... و همچنان می خندید :

- چه خوابی دیده ای ؟

- دیشب ، همین دیشب خواب دیدم ، که تو دستت را روی سینه ام گذاشته ای ، مثل همین حالا ...

و دست « سرگیوس » را گرفته روی پستانهای برجسته اش گذاشت و فشار داد :

- ... آه درست همین جا گذاشته بودی .

«سرگیوس» پیر، درحالی که دستش را آزادانه در اختیار او گذاشته بود، دردش التهابی شعله میکشید و نوعی آرزو در او بیدار شده بود :

- اسمت چیست دخترم ؟ .

- ماریا . چرا ؟

دخترک مقابلش ایستاد . دستش را گرفت و بوسید ! بعد بازوان سفید و عریانش را در اطراف او حلقه کرد ، و خود را باو چسبانید .

- آه ماریا چه میکنی ؟ ماریا تو شیطان مجسم هستی ...

- آه ! عیبی ندارد ! زیاد اذیت نخواهم کرد ...

... و همچنان او را در آغوش داشت . دختر ك روی تخت خواب نشست ، و او را بطرف خود کشانید . «سر گیوس» واقعا از دست این شیطان مجسم بطرف ایوان گریخت . آیا واقعا این اتفاقات درست بودند ؟ آیا واقعا چنین چیزهایی اتفاق افتادند ؟ تا چند لحظه دیگر پدر دختر ك برای بردن اومی آمد ؛ و آیا قدرت داشت باین پدر بگوید که بیماری دخترش از چه نوع بیماریهاست ؟ ...

تبری را - که روزی يك انگشتش را قطع کرده بود - برداشت ، و بطرف هجره اش برگشت . مستخدمی - که در هر حال آماده خدمت بود - پرسید :

- آیا برای آتش روشن کردن هیزم میخواهید ؟

اما «سر گیوس» بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد ، بطرف مغاره اش برگشت . این مغاره ، بهترین جائی بود که در آن همیشه میتوانست تنها باشد . دختر ك همچنان در اطاقك دیگر دراز کشیده بود .

کاساتسکی ، بطرف انتهای آن رفت ، لباسهای روستائی را بتن نمود ، قیچی رایافت و موهای بلند و سراقش را چید و بر زمین ریخت . سپس بی آنکه نظر کسی را جلب کند ، از ایوان بورانداز کردن جاده ی باریکی که از کنار رودخانه میگذشت پرداخت . اینك چهار سال از مأموریت و ورودش باین جامیگذشت .

جاده ی باریك را پیش گرفت ، و براه رفتن پرداخت . راعی بود که بیشتر کشاورزان از آن استفاده میکردند . نزدیک ظهر ، بمرعه ی بزرگی از «چاودار» رسید ، و در میان آنها دراز کشید و استراحت نمود

شب هنگام بدهکده‌ای رسید، اما داخل نشد و باز بساحل رودخانه باز گشت. صبح فردا، قبل از طلوع خورشید، وقتی که همه چیز خاکستری و تیره بود باد سحر گاهی وی را بیدار نمود.

آری؛ بالاخره هر کاری باید تمام شود. در آنجا دیگر خدائی نبود؛ تا او راستایش کند! آیا چه خواهد شد؟ چه پیش خواهد آمد؟ با خود اندیشید:

«- خودم را در رودخانه غرق خواهم کرد.»

اما شنا بلد بود:

«- خودم را بدار خواهم آویخت ... آه این بهتر است» ... بطرف

درخت خاردار بلندی که آنجا بود رفت. نوعی وحشت در دلش ریشه دوانیده بود. دلش میخواست؛ مثل روزهای نومیدی گذشته‌اش؛ دعا بخواند. دعا برای خودش. با خود فکرمی کرد:

«- آه درین جا چه کسی برایم دعا خواهد کرد؟ در اینجا خدا

هم نیست!» ... و بعد روی علفهای سبزرنگ، دراز کشید. سرش را بدست های درشت و محکمش تکیه داد و احساس احتیاج میبرمی بخواب نمود. این احساس بطوری در وی ظاهر شد، که ناچار چشمهایش را برای لحظه‌ای بهم نهاد. سپس دستهایش را، افقی روی زمین گذاشت و سر را بروی صاعدهایش نهاد.

لحظه‌ای بعد بخواب رفته بود، اما این خواب نیز چندان طول نکشید. چندین لحظه، شاید کمی کمتر یا بیشتر: زیرا اسراسیمه از خواب پرید. لحظه‌ای باطراف نگریست، و موقعیت خود را دریافت. افکار و

خاطرات، درهم و برهم بمغز خسته اش هجوم آورده بودند. شاید هم خوابی دید که اینگونه سبب سبکی روح و جسمش شده بود چنان خود را كوچك و سبكبال می دید، که بی اختیار بیاد بچگی اش افتاد: آنروز که در کالسکه نشسته بود و بطرف خانه اش میرفت. بطرف اطاق

کوچکی که بوی تخصیص داده بودند. و آنجا، Nikolai serge Yevich، عمو «نیکلای - سرگه یه ویچ» را میدید، که با آن ریشهای سیاه توپی - و دختر كوچك چاقش «پاشنکا Pashenka» برای پائین آوردن او، از کالسکه ی دو اسب شان - آماده شده بود.

در خیال، «پاشنکا» راه جسم دید. با آن چهره ی گوشت آلود، چشمان درشت، و آرامش مطمئنی که همیشه دروی باقی بود صورت - با کمی پریدگی رنگ - و موهای طلائی روشن و درخشانش را نیز، بوضوح ملاحظه کرد. بعد بخاطر آورد، که چگونه سایر بچه هائی که باوی زندگی می کردند، برای شوخی و خنده، این دختر كوچك خوشگل را بمسخره می گرفتند. اصولاً کسی باور نداشت که این «پاشنکا» شنا بلد باشد، و بهمین دلیل با شدت و اصرار تمام، ازوی میخواستند، تا شرح و چگونگی شنا کردن خود را برای آنها تعریف کند. وقتی «پاشنکا» بیچاره، با حرکات سرودست، شرح میداد، که چطور از آب رودخانه می تواند بگذرد، همگی - از جمله خود او - بهقهقهه میخندیدند، و او را عروس احمقی می پنداشتند، که برای بازی و خنده آنها ساخته اند!

وقتی «پاشنکا» بسنی رسید که این احساس را درك می کرد، گونه هایش گل می انداختند، و بشدت ناراحت می شد و آن وقت بود،

که «کاساتسکی» از جسارت خود شرمگین می‌شد، و نسبت به خنده‌ی خود احساس پشیمانی و ندامت می‌نمود.

افکارش همچنان پیش می‌آمدند... آنقدر تا بدوران قبل از رهبانیت خود رسید. بخاطر آورد، که «پاشنکا» را قبل از اینکه باین لباس درآید، دیده بود. پیش از اینکه ^{پیش} بازنی از ملاکین بزرگ ازدواج نماید. این زن، همه خوشبختی او را بر باد داد، و آرزوهایش را پایمال کرد.

این زن، از شوهر اولش صاحب دو اولاد شده بود. یکی از آنها، دخترک زیبائی بود، که اندامی چابک و چشمانی آسمانی رنگ داشت، و دیگری پسری که در جوانی مرده بود.

«سرگیوس پیر» پس از آنکه بکلیسای ساز و آواز شد، «عمو نیکلای» را دیده بود. بعد قیافه‌ی نمکین و ماتم زده‌ی «پاشنکا» را و جسم دید، که يك زن بیوه شده بود و با تنگدستی تمام زندگی می‌کرد. مثل همیشه، کمی گیج و آرام و سرزنش آمیز بود.

پس از آن روز، که او و ناامزدش بکلیسا آمدند، دیگر آنها را ندید. اما شنیده بود که در شهر کوچکی واقع در سیصد ورستی زندگی فقیرانه‌ای داشت. خود «سرگیوس» هم از اینکه تنها باو می‌اندیشید، متعجب بود. حالا دیگر اندیشیدن درباره‌ی «پاشنکا» در اختیار خود او نبود بلکه اجبار آویی اختیار، در باب وی می‌اندیشید.

«او! حالا کی جاست؟ چه بسرش آمده؟ نمیدانم هنوز همچنان بیچاره و غمگین است؟ لابد هنوز هم مثل وقتی که خودش را روی زمین می‌انداخت و شنا کردنش را بیچدها نشان میداد، احمقانه فکر میکند.

آه، چرا اینقدر در باره‌ی او فکر میکنم؟ او را که فراموش کرده بودم. « و باندیشه در باب «پاشنکا» ادامه داد.

کم کم این افکار رهایش کردند. حالا باید در باب خود فکر میکرد در باب اینکه بالاخره چه باید بکند؟ آیا بروی خانه بیندازد، یا بدرخت بیاویزد؟ اما اندیشه‌ی «پاشنکا» باز گشت، و او را از فکر مرك نجات داد. خواه ناخواه خوابش گرفت و همچنان سر را بر صاعد هایش گذاشت و بخواب رفت. این بار، خوابی نسبتاً طولانی بود و دید که فرشته‌ای از آسمان بسویش پرواز میکند. در فضا، در میان ابرها میایستد، و دوباره پیش می آید. وقتی در برابر او رسید، به آرامی و با صدائی گیرنده و مؤثر گفت:

- برخیز و بسوی پاشنکا برو. برو و بین این زن چه کرده است؟.. آنوقت از او یاد خواهی گرفت، که گناه تو در چیست؟... « بابا سرگیوس » از خواب پرید. وقتی دوباره بیدار خوابش افتاد، با خود گفت:

« این فرمان الهی بود. و من بایستی این فرمان را انجام دهم. » لحظه‌ای اندیشید، و ادامه داد:

- بله. فرمان الهی است، و بایستی انجام دهم. بعد بسوی آن شهر بر راه افتاد.

VIII

اینک دیگر پاشنکای کوچک وجود نداشت. او پیر زنی بود سالخورده، با اندامی خمیده و پیشانی چروکیده، که هیچیک از عادات پاشنکای کوچک را نیز نداشت.

وی، مادر زن مردی بود، که ماوریک - یف (Mavrik-yev) نام داشت.

او، مردی بود الکلی، بدخلق، و منشی حکومت شهر.

این ماوریک یف گذشته‌ی خوشنامی را در این شهر بدست آورده بود، و اینک از خانواده‌ی مفلوک خود: پاشنکا - مادر زن - زن، مادر مریض، بیمار و عصبانی، و پنج بچه بزرگ خود، نگهداری می نمود.

کار او، معلوم بود: روزها بتدریس دختران تجار می پرداخت، و هر ساعت پنجاه کپک Kopek می گرفت، و باین طریق این خانواده نه نفری را اداره می نمود. البته این کار را در ابتدای جوانی دوست داشت لیکن حالا دیگر آن اشتیاقی و ولع را از دست داده بود. در همه روزهای هفته کار می کرد، و در روزهای مختلف، از چهار تا پنج جلسه تدریس تشکیل میداد، تا بهتر بتواند خانواده اش را نگهدارد. و باین منظور بود، که برای

بدست آوردن ماهیانه‌ای برابر با شصت روبل Roble تلاش بسیاری میکرد و خود را خسته مینمود.

همانطور که برای همه مردم، موقعیتهائی پیش آمد میکنند و از میان میروند، برای داماد او نیز، چنین شانس هائی پدید آمده بود.

این مرد طینتی پاک، اما پست داشت. عصبی، بد خلق و الکلی بود و گرچه نبایستی راجع بفقرومسکنت خود و خانواده‌اش با کسی سخن میگفت، با این حال، برای همه‌ی خویشان و بستگانش نوشته بود تا باو کمک کنند و لااقل مسیر زندگی فلاکت بارش را تغییر دهند. او، سوای مکاتباتی که با اقارب خود کرده بود، نامه‌ای نیز برای سر گیوس پیر نوشت، تا شاید کاری برایش انجام دهد. اما سر گیوس قبل از دریافت نامه، از عزلتگاه خود خارج شده بود.

آن روز، یکشنبه بود.

«پراسکوفیا - میخایلو فنا» مشغول آماده کردن نوعی خمیر، برای پختن نان کشمش‌ی زرد بود. قاعدتاً روزهای یکشنبه را برای فرزندان خود از این نان - یا نوعی دیگر نان شیرینی - می‌پخت، تا تنوعی در غذا خوردن نشان ایجاد کرده باشد.

البته، او آشپز قابل نبود، اما این کار را قبل از ازدواج، در خانه‌ی پدرش آموخته بود، و حالا برای خانواده‌اش صمیمانه بکار می‌بست، و تا حدی سبب دلشادی ایشان میگردد.

دخترش «ماشاشا Masha» مشغول بازی بود. بچه‌های بزرگتر از او،

دختر و پسر دیگری بودند که حالا در مدرسه مشغول تحصیل بودند و کمتر مزاحم مادرشان میشدند. ماوریک یف نیز چرت میزد، و با خود زمزمه میکرد.

- دیشب تا صبح نخوابیدم. دیشب اصلاً نخوابیدم. لعنت بهمه‌ی عرق خورها!

او، به ماشا گفته بود، برای تسکین سردردش، بیسروصداتر بازی کند، تا پدرش بهتر بخوابد، و در نتیجه بیشتر کار کند. او موجود ضعیفی بود. چنان ضعیف که پراسکوفیا - میخایلو فنا ضعف و بی‌عرضگی‌اش را تشخیص داده بود. او معتقد بود که حسابگری و دقت در کارهای روزانه عملی احمقانه و غیر لازم است، و از اینکار، جز اتلاف وقت و خستگی اندیشه‌کاری ساخته نیست. پراسکوفیا بخوبی میدانست، که انتقادات و سرزنشهای شوهرش، سبب بهبود کارهای او، و برطرف شدن بسیاری از معایبش میگردد و ولی عقیده داشت که انسان میتواند با قوای عقلانی و روحی خود، همه‌ی ناهمواریهای زندگی را صاف و هموار نماید. و بهمین جهت بود. که در برابر همه گرفتاریها - و بخصوص امراض - مقاومت میکرد، و سرزنشهای شوهر را نیز، هیچ می‌شمرد و بازیر کی خاصی که بیشتر دواهای دردهای درونیش بود، همه نامهربانیها و افتراهای بستگانش را تحمل مینمود. در حالی که میدانست عده‌ای از این بستگان و خویشان و ندان، قصدی جز آزار و سوء قصد نسبت با و نداشتند.

او بخوبی میدانست، که هرگز یک زن خوب نبوده و نمیتوانسته باشد؛ همانطور که در یک عادت و خوی شریر، یا در یک اخلاق تند و خشن،

بی خود و بی اختیار میشد.

در کمال غرور و نخوت ، مهمارتش را در آشپزی ، برای لو کریا
شرح میداد:

« و بالاخره ، این خمیر اینطور درست میشود.

او؛ از وقتی که هاشا دختر بزرگش شش سال داشت، يك پيش بند
سفید میبست؛ رانهای ضعیف و سفید خود را در جورابهای رفوشده ؛ پنهان
میکرد و در آشپزخانه مشغول پخت می شد؛

« مادر بزرگ ! يك پیر مرد با قیافه ی وحشت آوری ؛
ترا میخواهد .

لو کریا بطرف درددید:

« پس اینجا مسافر خانه شده.. همه مسافرین گدا ، درب خانه ی
مرا می کوبند؛

پراسکوفیا- میخایلو فنا آمده ها را پاك كرد؛ و پس از آن، بستردن
باقیمانده آن از آستین های خود مشغول شد. دستهایش را با پیمشه ی پاك
نمود؛ و با خود گفت:

« گویا کارم در آشپزخانه تمام شده است .. » سپس بطرف گنجبه رفت
تا پنج كپك به گدای مسافر ببخشد. دانست؛ که در گنجبه ؛ سکه ای
کمتر از ده كپك موجود نیست . بطرف آشپزخانه بازگشت و با
خود گفت:

« بهتر است بجای پول ؛ نان بدهم » به « لکریا » گفت:

« يك تکه از این نان ببر.

و خود بطرف گنجبه رفت ؛ و ده كپك را سر جایش گذاشت. با

خود گفت:

«بهتر است دوبار صدقه بدهیم. برکت زیادتر می‌شود» وقتی تکه نان و پول را به مسافر فقیر داد؛ از او معذرت خواست:

– پدر مرا خواهید بخشید. نمیتوانستم ...

او، این بخشش را در کمال سخاوت، و بدون غرور انجام داد. و در خود احساس شرمندگی و تأثر نیز مینمود.

این گدای مسافر «سر گیوس پیر» بود. آری «بابا سر گیوس» بود؛ که بنام مسیح بزرگ، طی ۳۰۰ ورست راهی که تمام قصد داشت، گدائی میکرد.

اینک او، با اندامی لاغر و نحیف، چشمانی عمیق – ولی براق و درخشانده – نگاهی آرام – اما ثابت – و لباسی خشن و نازینابر ابر او بود. کلاه و کفشش نیز، از نوع خاص ده‌اقین بود، و همیشه با تواضع و فروتنی، درب‌هائی را، که جلوی راهش بودند، میزد، و تکی می‌کرد.

موهای سرش کوتاه، سفید و کثیف بودند، و این امر سبب آزرده‌گی خاطرش میگردد.

نگاه «سر گیوس پیر» هنوز هم جالب و مؤثر بود. چنان تأثیری داشت که نظر هر بیننده را بخود می‌گرفتند و سبب تحریک حس کنج‌کاوی او میگردد.

«پراسکوفیا – میخایلو فنا» افزود:

– ببخشید پدر. شاید گرسنه باشید.

اما «سرگیوس» با اینکه پول و نان را گرفته بود، باز هم به پیرزن خیره می نگریست، و این امر سبب تعجب «پراسکوفیا» شده بود. «سرگیوس پیر» با کنجکاوی عمیقی، در چشمانش خیره شده بود عاقبت گفت:

– پاشنکا!

زن، در نگاهش خیره شد. یخ زده بود. پیرمرد اضافه کرد:

– پاشنکا! شما هستید؟ من آمده‌ام. مرا خارج نکنید.

... و نگاه مشتاقانه‌اش، در چهره چروکیده پیرزن، گردش میکرد. در چشمانش دو قطره اشک حلقه زدند. لبانش بلرزه افتادند. سبیل هایش بی اختیار تکان میخوردند: وضع رفت آوری داشت ... ریشها، و موهایش خاکستری رنگ بودند، اینک دیگر «سرگیوس مقدس» تغییر کرده بود.

«پراسکوفیا – میخایلو فنا» برخود لرزید. لبانش از هم جدا شدند. دست راستش بطرف سینه چروکیده‌اش حرکت کرد. در چهره پیرمرد گداخیره شده بود:

– نه! غیر ممکن است. غیر ممکن است که استپان.. آه سرگیوس... باباسرگیوس! ممکن نیست.

... اما پیرمرد، با صدائی کاملاً رسا گفت:

– بله. فقط استپان! نه سرگیوس. نه باباسرگیوس پیر. فقط استپان کاساتسکی شرور و گناهکار. همان جوان غالی و مغرور. بمن کمک کن پاشنکا... مرادور نکن...

پیر زن با خود گفت:

« نه . او نیست . ممکن نیست .

... و با صدای بلند ادامه داد:

- چطور خودت را اینهمه كوچك كردی؟ ... آه بیا تو ...!

داخل شو...

... و دستش را دراز کرد، تا باو كمك كند. اما «سرگیوس» بدون

آنكه آن دست پیروپرچروك را بگیرد، بدنبالش داخل شد.

اینك پس از سی سال، آنها بیکدیگر برخوردند.

«باشنكا»ی پیر با خود گفت:

«- كجا ببرم؟ ... این خانه از يك صندوق خانه بزرگتر نیست

ا. . «ماشا» هم اینجا است... آه. آشپزخانه!» پس بنیممکتی كه در آشپزخانه

بود اشاره كرد:

- چند لحظه آنجا بنشین.

نشست . و دستهایش را پشت سرش تكان داد . رگهای خسته اش

شكسته شد ... این برای او عادتى بود، كه برای خودوى نیز، خوش آیند

نمى نمود .

- آه خدای مهربان. خدای عزیز. چرا تا این درجه خودت را

متواضع و كوچك كردی؟ ... پس آن همه جلال و شكوه؟ آن همه

بزرگى و عزت؟

لبخندى رضایت بخش ، بر لبان «سرگیوس پیر»

نقش بست .

– ماشا! میدانی او کیست؟

«پراسکوفیا» نجوا مانند، برای دخترانش – که برای دیدار میهمان آمده بودند – داستانی را تعریف میکرد. و بعد بطرف تختخواب «ماش» حرکت نمود. بعد باز گشت و «سر گیوس» را با طاقی که مخصوص خودش بود، برد.

– خوب! شما میتوانید اینجاراحت باشید. از اینک که اینقدر کوچک است معذرت میخواهم. حالا باید بروم.

– کجا؟

– آه. من اصلاً خجالت میکشم بشما بگویم... من موسیقی درس میدهم...

– موسیقی؟ اتفاقاً کار خوبی است. فقط تو میدانی «پراسکوفیا» میخایلو فنا! موضوع مهمی را بطرف تو کشانده. ممکن است بگوئی کی میتوانم با تو در آن باب حرف بزنم؟

– آه! من خیلی خوشحالم. واقعاً خوشحالم «سر گیوس». البته همین امشب. همین امشب خواهید توانست.

– البته من از تو، جز این خواهشی ندارم که...

– بگوئید.

– نمیخواهم کسی مرا بشناسد. این فقط مربوط بتوست، تنها تو هستی که مرا شناخته‌ای... آیا می‌توانم خودم را مطمئن کنم؟

– آه. من بدخترم گفته‌ام.

– خوب. پس باو بگوئید درین باره بکسی حرفی نزنند.

هیچ کس نمی داند کجا هستم . و من باین اختفای کامل
احتیاج دارم .

آنگاه ، چکمه های دهاتی و ضخیم خود را بیرون آورد . پس
از یکشبانه روز بیخوابی ، روی تختخواب دراز کشید ، و بزودی
خوابش برد .

آن روزچهل ورست راه آمده بود .

وقتی «پاشنکای پیر» برگشت «سر گیوس» بیدار شده بود. او با همان
سکوت و تواضع دائمی بدون اینکه برای صرف غذا بیرون آمده باشد، روی
تختخواب، در انتظارش بود .

«لو کریا» مقداری سوپ و حلیم برایش آورد و اونیز باشتهای تمام
خورد . «پاشنکا» وارد شد :

- تو خیلی زودتر از قولی که دادی ، برگشتی، خوب. حالامی-
شود حرف زد ؟

- آه بله . نمیدانید چقدر خوشحالم . خدای من . چه ملاقات غیر
منتظره ای؟ آه بنظرم سی سال میشود . آه خدای مهربان . چه کرده ام، که
سزاوار این همه محبت تو هستم؟
پس ادامه داد :

- امروز يك درس را حذف میکنم . يك جلسه کمتر از همیشه.
خیلی خوشحالم . من مترصد بودم تا در اولین فرصت بملاقات شما بیایم. آه
چه شادی غیر منتظره ای.

- «پاشنکا»! چه می توانم بگویم ؟ حالا وقت اعتراف من رسیده

است، باید اینطور میشد. باید که قبل از مرگ اعتراف میکردم. پاشنکا!
من مرد کاملی نیستم. نه تنها يك مرد ساده، بلکه يك گناهكار، يك
فاسد، يك شرور، يك كورذهن و جسور هستم. آنهم نه مثل همه‌ی مردها،
بلکه از همه‌ی آنها پست‌تر و گناهكارتر... فاسدتر از خیلی
مردان فاسد.

«پاشنکا» ابتدا بدهان او خیره شده بود. ممکن نبود بتواند
این چیزها را باور کند. آنهم از مردی چون «باباسر گیوس مقدس» که
در تمام کشور، شهرت و محبوبیت داشت. در نگاهش خیره شده بود. اما کم
کم داشت باور میکرد. دستش را گرفت و گفت:
- شاید غلو میکنید. استپان؟

- نه پاشنکا! کار من از این چیزها گذشته. من يك زناكار. يك جانی،
يك كافر و اغوا كننده هستم.

- آه خدای من! خدای بزرگ. چطور ممکن است؟

- اما زندگی را نمی‌شود فریب داد. باید با آن زندگانی کرد
من میدانم که همه‌ی مجهولات حل شده‌اند. کسی که بدیگران
زندگی صحیح را می‌آموخت، کسی که دیگران را نصیحت می-
کرد. بهر حال: اینك برای یاد گرفتن خیلی چیزها، پیش تو آمده‌ام
پاشنکا!...

- استپان! چه میگوئید؟ واقعاً بامن شوخی میکنید؟

- خوب پاشنکا! هر طور می‌خواهی حساب کن. فقط اگر
مایلی بمن بگو چطور زندگی میکنی؟ و تا حالا چگونه با آن
سر کرده‌ای؟

- آه من ؟ من آن را در بدترین و فاسدترین راهها مصرف کرده‌ام
و بالاخره خدا مرا زجر خواهد داد .. زندگی من ، بسیار بد بود .
حقیقتاً بد .

- خوب ! چطور ازدواج کردی ؟ وقتی عروسی کردی ، بعد
چه شد ؟

- همه‌اش بد بود . تماماً بد . چطور ازدواج کردم ؟ حقیقت
اینست که من عاشق شدم . آنهم بدترین وجهی که ممکن بود . پدرم با این
امر مخالف بود ، و من بخلاف میل او ازدواج نمودم .
- بعد ؟

- بعد از ازدواج هم ، بوسیله‌ی تحریک حس حسادت شوهرم ، سبب
آزار و شکنجه‌اش میشدم .

- شنیده‌ام ، الکی است .

- آه بله . چه کسی بشما گفته ؟

- شنیده بودم . سالها پیش شنیده بودم .

- بله . اما من از او پیروی نکردم . و بالاخره هم نتوانستم
او را از خوردن مشروب منع کنم . او واقعاً بیمار بود ... خوب
بخاطر دارم ...

... لحظه‌ای سکوت کرد ، و بزمانهای گذشته رفت ... بعد
ادامه داد :

- بله . خوب بخاطر دارم ، که چطور در را از خارج قفل
میکردم ، و او را در اطاق کوچکش ... وای چه صحنه‌های وحشت
آوری داشتیم ؟

سپس ، نگاهش را بسوی «کاساتسکی» برگرداند . دو قطره اشك ، در چشمانش حلقه زده بودند . این دو قطره اشك ، انعکاسی از بازگشت خاطرات گذشته بودند ...

«کاساتسکی» در ذهن عمیق و روشن خود ، آنچه در باب «پاشنکا» شنیده بود ، مرور داد . در دل گفت :

« - واو ، ترا كتك میزد . حالا هم اینهمه نحیف و لاغر » بگردنش نگاه کرد :

« - ... چقدر پیر چروك . چشمهایش چقدر ورم کرده و پف آلود است » بعد ، بیاد دوران گذشته افتاد :

« - ... سی سال . کم نیست . نگاه کن ، موهایش خا کستری و قهوه ای شده اند ... » و با صدای بلند پرسید :

- خوب ! ؟

- بعد از آن که او مرد ، من باد و بچه ، تنها ماندیم ... تنها و فقیر . بدون دیناری پول :

- پاشنکا ! مگر دیگر زمین نداری ؟

- من گفتم ، که در زمان « واسیا Vasya » ، هر چه پول و ثروت بود ، خورده شد . مجبور بودیم زنده باشیم ... و اینجا بود ، که من خودم را گم کردم . اصلاً نمیدانستم چه باید بکنم ؟ ... ما ، بانجیب زادگان و اشرافیان آشنا و دوست بودیم . دختران من ، با آنها رفت و آمد داشتند . اما من برای آنها ، راهنمای فقیر و بی چیزی بودم ... بالاخره زندگی پیش رفت . آنها بزرگ شدند . هر دورا بمدرسه فرستادم ،

و گاهی نیز ، خودم بآنها درس میدادم .. « میتیا Mitya » چهار سال ازدورهای مدرسه را گذرانده بود ، که مریض شد ، و « لرد lord » او را از من گرفت . « ماشا » هم عاشق « وانیا Vanya » شد . او پسر خوانده‌ی منست . البته بد پسری نبود ، اما کمی غمگین و بیمار بود ...
- مادر !

دختر ك صدای مادر را قطع کرد ، و ادامه داد :

- من نمیتوانم همه‌ی کارها را انجام بدهم این بچه را بگیر .
« پراسکوفیا - میخایلو فنا » از جایش برخاست . وقتی براه افتاد ، صدای کفشهای سرپائیش ، در اطاق و آشپزخانه پیچید ... رفت و لحظه‌ای بعد باز گشت . اما اینبار تنها نبود : پسر بچه‌ی دو ساله‌ای را در آغوش داشت ، که از پشت ، بروی زمین گذاشت . او ، کتود کی بود ، باموهای طلائی و چشمان سبزرنگ و زیبا ، که بادستمال گردن مادرش بازی میکرد .

« پاشنکا » نشست :

- کجا بودم ؟ ... آه . بله (وانیا) برای خودش شخصیتی بود . مقامی داشت . یك رئیس جوان ، دل زنده و شاداب محسوب میگردید . اما نمیتوانست بمسافرتها‌ی دور و دراز برود ، و بالاخره اجباراً دو مرتبه استعفا داد ...

- چرا ؟ ...

- برای اینکه بیماری ضعیف اعصاب داشت . بطور وحشتناکی مریض بود . باچند کتر مشورت کردیم ، و همگی گفتند ، برای تقویت

او ، آب و هوای سالم تری لازم است ... او احتیاج زیادی بخارج شدن از شهر داشت ... اما اینکار پول میخواست ، و ما کاملاً بی پول بودیم .. فی الواقع درد مخصوصی نداشت ، تنها صدایش با ضعف کامل شنیده میشد که میگفت :

- لو کریا ! ...

بطرفش می آمدم . و او ادامه میداد :

- ... همیشه اورا پی کاری میفرستید . در حالی که حالا بیش از همیشه ، بشما احتیاج دارد .

« پراسکوفیا - میخایلو فنا » با صدای شکسته ای گفت :

- بیائید . چون هنوز نهارش حاضر نشده ، نمیتواند با ما غذا بخورد .

... « پراسکوفیا - میخایلو فنا » با طاقی که در سمت چپ قرار داشت ، رفت . و خود بخوبی میدانست ، که از آن فاصله نیز ، قادر بشنیدن صحبت های دیگران خواهد بود . در باز گشت از اطاق سمت چپ ، دستهایش را جلوی پنجره برد ، قادر بر ابر حرارت خورشید خشك شوند :

- ... آه . ماهمین طور ادامه میدهیم . همین طور زنده ایم . زندگی میکنیم . شکایت میکنیم ، و همیشه و از همه کس ناراضی هستیم . در گذشته نیز چنین بودیم . خدارا ، با همه ی عظمتش ستایش میکردیم .. خوب ! بچه هاهم همگی خوب بودند ... خوب و رضایت بخش . خونگرم ، شیطان و قابل ترحم ... زندگی هم قابل تحمل بود ... آه ، چقدر از

خودم حرف زدم ...

- خوب ! آنوقت چطور زندگسی میکردید ؟ . چیزی هم کسب میشد ؟ ..

- البته . خود من هم مقدار کمی درآمد داشتم ...
براه افتاد . کمی خندید و گفت :

- ... همیشه فکر می کردم موسیقی يك وسیله سرگرمی است .
مثل يك عروسك ، اما حالا زندگسی ما را تقریباً تأمین میکند .
دستهای كوچك و ظریفش را بكمز زد . با آن انگشتان سفید و قلمی .

- برای درسهای كه میدادی ، چقدر پول میگرفتی ؟
- يك روبل . پنجاه كپك ، گاهی هم سی تا . چقدر آن ها بمن محبت دارند .

- آیا به پیشرفت کارهایت كمکی میشد ؟ .
وقتی (كاساتسكی) پیر ، این جمله را پرسید ، در چهری درخشانش لبخندی عمیق هویدا گردیده بود :

« پراسكوفیا - میخایلوونا » باورش نیامد ، كه (استپان)
جداً از او سؤالی می كند . کمی اندیشید ، و درنگاهش خیره شد :
- البته . البته . كمكهایشان مؤثر بود . . مثلاً یکی از شاگردان من ، دختر قصابی بود ، كه زیبایی خاصی داشت . دختر خوبی بود ..
آهی كشید و ادامه داد :

- ... گرچه می گفتند با پدرم ارتباط داشت ، اما شخصاً چیزی

ندیدم... راستی اگر همه‌ی ما، برای همه کار خوب بودیم، من ترتیبی میدادم، که « وانیا Vanya » موقعیتی کسب کند... گرچه خود من آدم خوبی نیستم، اما این من هستم، که آنها را بدینگونه تربیت کرده‌ام.

« استپان کاساتسکی » با غرولند، سرش را تکان داد و گفت:

– پس بنابراین... خوب از زندگی کلیسا، پاشنکا! راستی هیچ‌در این

طرز زندگی‌ها شرکت نکرده‌ای؟

– نه. خوشم نمی‌آید. نه تنها خوب نیست، بلکه بسیار نااهنجار

و بی‌مزه است. میدانی؟ اصولاً از این کار خوشم نمی‌آید. قبلاً وقتی جوان

بودم – این کار را – آنهم بخاطر اجتماع و شلوغی آن – خوشم می‌آمد،

اما این کار را، از راهی شروع کردم که اکنون بخاطر ندارم. در

« Lent » با عجله بکلیسا میرفتم، و خون‌سردانه – در کمال

حوصله و با خوشحالی – باز می‌گشتم... اما حالا، حالا دیگر ماه‌ها بکلیسا

نمیروم. بچه‌ها را می‌فرستم تا بجای من دعا کنند.

– خوب! چرا خودت نمی‌روی، پاشنکا!..

کمی رنگش قرمز شد. فشاری بخود آورد و جواب داد:

– بهتر. راستش را بخواهید، از اینکه بچه‌ها را با این لباس‌های

مندرس و پاره پاره بکلیسا می‌فرستم خجالت میکشم. البته اگر من

هم همراهشان باشم، بانیشان دادن سایر لباس‌های نو و جالب، سبب

خجالت بیشترم خواهد شد... آه، که من تنبل و بی‌عرضه‌ی

ساده‌ای هستم...

– پس، در خانه نماز می‌خوانی؟

– ۱۳۳ –

- البته . البته . اما نمیشود اسمش را نماز گذاشت . راه دیگری ندارم . ناچار مثل يك ماشين، درست مثل يك ماشين خودكار . اينهم مهم نيست . خردم ميدانم كه يك بنده پست و گناهكار خدا هستم ... حقيقت اينست ، كه همه‌ی درك و احساس خود را از دست داده‌ام ...

- درست است، درست است. پس خواه‌مديد.

صدای پسر خوانده‌اش، بلند شد :

- بيا... بيا...

پاشنكاي پير ، روسريش را جابجا كرد ، و از اطاق خارج شد . اينبار، كمی بيشتراز گذشته غيبت نمود ، اما بالاخره برگشت : «كاسا تسكي» بآرامی - مثل سابق - بر جای نشسته بود. «پاشنكا» تعظيमी كرد ، و نشان داد كه پشته‌ای بردوش دارد . در دست راستش، چراغ بی‌حبایي ، لرز لرزان میسوخت، و سایه‌های اطاق را، تكان میداد . در برابر «كاسا تسكي» ایستاد. پير مرد آرام و بی‌دغدغه، در نگاهش

خير شد. نگاهی گرم، عميق و متجسس بود .

(پاشنكا) با كمروئی گفت :

- من بآنها نكفتم، كه شما چه کسی هستید.

- پس چه؟..

- فقط گفتم: يك مسافر شريف ... خوب ! نمیخواهی با طاق غذا

خوری بیائی؟. چای حاضرست.

پير مرد، سرش را تكان داد و گفت :

- نه .

- دلم میخواهد يك فنجان چای براي بياورم .

- نه متشکرم . تو خیلی بمن محبت کردی (پاشنکا) . من باید بروم . اگر تو فی الواقع نسبت بمن مهربان و دلسوز هستی ، بهیچ کس راجع بمن حرفی نزن ... انشاء الله مرا ببخشی ... چقدر دلم می- خواهد روی زمین ، پیش پایت تعظیم کنم ...

(پاشنکا) با عجله گفت :

- مگر میگذارم؟

- آه . میدانم نمیگذاری ... خوب متشکرم . ترا بمسیح قسم میدهم که مرا ببخشی ..

- خدا حافظ و نگهدارت باشد (کاساتسکی) ...

- امیدوارم خداوند تو و بچه هایت را حفظ کند (پاشنکا) براه مسیح از نثار مال مضایقه ...

... و خواست از در خارج شود . (پاشنکا) دستش را گرفت ، و گفت :

- کمی نان همراهت ببر ...

- نه ! ...

اما دیر شده بود . لحظه ای بعد ، (پاشنکا) با مقداری نان سوخاری ، کره و مربای هویج فرنگی ، باز گشته بود . آنها را گرفت ، و از در خارج شد .

هواتاریک بود . در مقابل خانه آنها از دور دست - چند شعله ای ضعیف دیده میشدند . (پاشنکا) در روشنائی مختصری - که از آشپزخانه خارج میشد - تمام قد ایستاده بود ، و اندام خمیده ی (کاساتسکی) را

مینگریست. هیچکس، جز او وسگهای ولگردی که در اطرافش بصدا درآمده بودند، از خروج او اطلاع نداشت .
دور شد و آنقدر رفت ، تا از چشمان اشك آلود (پاشنکا) پنهان و در تاریکی محو گردید .

« - پس این معنی خوابی است که دیده بودم »
این جمله ای بود که (کاساتسکی) باخود میگفت . و ادامه داد :
« - ... » (پاشنکا) راست میگفت . من ، از آنچه که بودم و آنچه که نبودم ، تجاوز نکرده ام . همیشه برای انسانها زندگی میکرده ام . برای بشر، در حالی که بیشتر بخداخواهی ، وزندگی کردن برای خدا تظاهر مینمودم ... اما (پاشنکا) بخاطر خدا زندگی کرده است . من هر چه کردم ، بانتظار پاداش آن بودم ، در انتظار اینکه ، از خدای بزرگ - بیش از کرده - نتیجه بگیرم . در حالی که او از دادن یک فنجان آب - یا چای - هیچ انتظار و تقاضائی از خدا - و از هیچ کس دیگر - نداشت . آنچه برایش امکان داشته باشد ، بدون توجه و اندیشه ، براه خدا فدا می کند ، و هرگز در باره آینده ای که معلوم نیست ، نمی اندیشد . »

از خودش پرسید :

« آیا من در راه خدا خدمتی انجام داده ام ؟ ... آیا در این خدمات - که در نظر من بیشتر به تظاهر شبیه بودند - حقیقتی نیز یافت میشود ؟ »

و بخود جواب داد :

« بالاخره رسوا شدند... همه‌شان رسوا شدند. خواه نا خواه اگر انسان قبل از رشد در میان اجتماعی عاقل ، مغز بزرگی را در خود احساس کند، کارش مثل من خراب می‌شود... امانه . وقتی که من برای جستجوی (پاشنکا) تصمیم گرفتم ، جریان خدا در بین نبود ..» همچنان براهی که آمده بود- و اینک باز می‌گشت - ادامه داد . راهی بود، که او را از دهکده‌ای ، بد دهکده‌ی دیگر و از شهری بشهر دیگر راهنمایی می‌نمود. این بود، که با سایر مسافران همراه میشد ، و بنام (عیسی مسیح) تکدی میکرد . برخی از کلفتها و دهقانان دشنام میدادند و ملامتش میکردند . اما برخی نیز بودند، که از گرسنگی او جلو می‌گرفتند ، و در برابر عظمت و بزرگواری ظاهر آراسته‌اش ، سر فرود می‌آوردند. برخی نیز با فراست می‌یافتند، که صاحب این چهره و حرکات ، يك اشراف زاده‌ی پاك و نجیب است. و بهمین جهت در بسیاری از دهکده‌های بین راه ، از او پذیرائی میکردند ، و از دیدار وی خشنود می‌شدند. البته هیچکس نمیدانست، که این پیرمرد فقیر ، همان «بابا سرگیوس» بزرگ و مشهور است، اما بحکم غریزه‌ی انسان خواهیشان او را می‌پذیرفتند، و از وی دلجوئی میکردند.

نفوذ او در میهمانداران ، لحظه‌ای پس از ورود - و نشستن در کنار آنها - کاملاً مشهود و هویدا می‌گردید. آرام ، با متانت و وقار سخن می‌گفت، گرم و ملایم نگاه میکرد، کوتاه و پرمغز حرف میزد ، و سبب جلب نظر و دل‌ها می‌گردید.

غالباً در راه، خانه‌ها را جستجو نمی‌کرد، انجیلی می‌یافت، و با صدای

بلند برای همه میخواند. صدای گرم و بانفوذش در سایرین تأثیر بسیار میکرد، و سبب تعجب آنان میشد. دستش را - مثل هنگامی که در عزلتگاه بود- بر سر بیماران می نهاد، و برایشان دعا میکرد. البته این کار، سبب تعجب و اندیشه‌ی آنان میشد، اما او باین تعجب و اندیشه، توجهی نداشت و بکار خود مشغول بود.

در موقعیت‌هایی که بدست می‌آورد، بمردم کمک مینمود، و با نوشتن نامه، آموختن الفبا- به بیسوادان- و ازین قبیل نیکی‌ها، سبب خشنودی آنان میکردید. و گرچه هرگز عملی- که حاکی از حقیقت‌شناسی مردم باشد ندیده بود- ولی اینکارها را بخاطر خدا میکرد و در انتظار پاداشی از سوی آنان نبود.

کم کم، خدا را می‌یافت و مطمئن میشد، که او را در دل خلایق باید جست، نه در کلیسا و عزلتگاه.

روزی، با دو پیرزن و یک سرباز قدیمی هم سفر بود. چند نفر از اشراف زادگان، او و آنها را میهمان کردند: آنروز، یک مرد با چهره‌ای بزرگوار و حرکاتی باوقار- بهمراهی خانمش- که زنی مانند او بود- بر کالسکه‌ی تک اسبه‌ای سوار بودند، وعده‌ای زن و مرد جوان نیز، سوار بر اسب، پشت سرشان حرکت میکردند... در آن جمع، آقای دیگری نیز بود، که بسیاحان فرانسوی شباهت داشت.

او، با تعجب ایستان، تا مسافران را، بسایرین نشان بدهد. آن مسافرین، رهبری جز روح خرافی و کهنه پرستی ذاتی خود- که با سرشته و خمیرمای مردم روسیه همراه است- نداشتند... بزبان فرانسه حرف میزدند. از شهری بشهر دیگر و از جایی بجای

دیگر میرفتند.

سیاح فرانسوی گفت:

- از آنها پرسید که آیا از خدا راضی هستند؟

پیرنی، با حوصله و وقار جواب داد:

- همانطور که خدا همه چیز را میداند، قلب و احساس ما نیز، جز

او چیزی توجه ندارد... قلب ما همیشه متوجه اوست...

وقتی از سر بازسؤال کردند، گفت:

- آه... در دنیا تنها هستم، و هیچوقت جایی از خودم

نداشته‌ام.

به «کاساتسکی» اشاره کرد و پرسید:

- این مرد کجا زندگی میکند؟

- او هم مثل من بی خانمانست. اما با این فرق... .

فرانسوی حرفش را برید:

- گویا بنده‌ی پاکی است.

و سر باز ادامه داد:

- با این فرق، که عابدترین بندگان خداست. ازیک نژاد و

خانواده‌ی اصیل و پاکدل باقی مانده، و اگر تو چشم بصیرت داشته باشی،

وجودیک خون پاک را در او حس خواهی کرد.

فرانسوی، در جیب راستش، چند سکه یافت. آنها را بیرون کشید،

و بهر یک، بیست کپک بخشید:

- اینها برای کلیسا و شمع نیستند. پول جای فقط جای

و غذا ...

بعد با دستهایی که در دستکش محفوظ بودند ، شانه های «کاساتسکی» را تکان ، و بزرگوارانه، لبخندی زد.

«کاساتسکی» با لبخندی مؤدبانه ، سری بعلامت تشکر خم کرد وزیر لب گفت:

– خدا حافظ باد.

این، یکی از پیروزیهای روحی او بود : او در برابر مردمی که در باره اش فکر میکردند، بی توجه مانده بود. و این لبخند حاکی از رضای خاطر وی – به همین جهت – بود.

باتواضع، بیست کپک را، بین سایر فقرائی که همراهش بودند ، تقسیم نمود و بزرگوارانه، بر اهش ادامه داد...

... تاهشت ماه بعد ، هنوز در این راه بود ... در راه این مسافرت بسی انتها ...

در ماه نهم ، وقتی از « تلپور Telboor » می گذشت ، يك ژاندارم ، رو برویش سبز شد :

– اسمت چیست ؟ ...

– کاساتسکی . استپان کاساتسکی ...

– گذرنامه ..؟ کارت شناسائی ؟ ...

... و چون ساکت شد ، با داری پلیس جلب شد : محاکمه اش دوروز طول کشید ، و پس از آن ، بدون آنکه خود را معرفی کرده باشد

– ۱۴۰ –

به سیمیه تبعید گردید ...

... اینک او - « استپان کاساتسکی » پس از اینکه عمری برای خدا و بخاطر خلق او زندگی کرد ، در مزرعه‌ی کوچکی در قلب سیبری زندگی میکند .

... و زندگی او مثل همیشه ، توأم با کار ، کمک و اندیشه در باره‌ی خدا ، ادامه دارد ...

آری ، درحینى كه بچه‌های دهكده را درس میدهد ، از بیماران پرستاری می‌کند ، و در باب خدا و واقعیت وجود او می‌اندیشد ...

پایان

